در سایه‌ی سعی و سحر

نویسنده: محمدجعفر حسینی شیرازی

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب:
■ تألیف:
■ ناشر: آموزشی تألیفی ارشدان
■ ویرایش: اول
■ نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴
■ حروفچینی و صفحه آرایی: www.irantypist.com
■ طراح و گرافیست: www.irantypist.com
■ شابک:
■ شمارگان: ۱۰۰۰
■ مرکز خرید آنلاین: www.arshadan.com
www.arshadan.net
■ مرکز پخش و توزیع: ۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
■ قیمت: تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشـــد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشـنده ایی که ناخواسـته عطا فرمایی و هر نیازمندی را بـه عـدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشـــد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار اســتفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احســاس می شــود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

این کتاب سفرنامه ای ساده بر گرفته از لحظاتی است که انسان در سرزمین وحی با خدای خود به راز و نیاز می پردازد و نام کتاب برگرفته از سـعی صـفا و مروه و لحظات رازآلود سـحرهایی اسـت که دل در میعادگاه حضـرت دوست پر می‌کشد. که می‌تواند بازتابی از سفر جسم و سلوک روح باشد.

فهرست

مقدمه کتاب ۹

آغاز لبیک ۱۱

دعوت‌نامه‌ای از آسمان ۱۴

جا مانده از کاروان یا منتظر راهی؟ ۱۷

کوله‌بار ناپیدا ۱۹

در جستجوی عرفات؛ آغوشی برای آدم خاکی ۲۱

لباس عشق، دل عرفان ۲۴

از عرفان تا آرزو؛ حکایت مشعر و منا ۲۷

هفت سنگ تا آسمان ۳۰

در سنگر عرفات، در میدان منا ۳۳

در صفی که نشانه‌ها روشن‌ترند... ..... ۳۷

در آینه‌ی غدیر، تصویر علی ۴۰

در آستانه معراج زمین ۴۴

از طواف تا حدیبیه؛ سفری در زمان و دل ۴۷

از قلعه‌مرغی تا مکه؛ روایتی از خاکستر و اشتیاق ۵۰

دوباره علی، دوباره غدیر، دوباره دلدادگی ۵۴
در جوار کوه نور و سایه قبرستان ابوطالب ۵۷
خانه‌ای برای همه دل‌ها ۶۱
در آستانه‌ی رحمت ۶۴
شب مباهله، عهدی دوباره با مهر بی‌انتها ۶۷
زمزمه‌هایی در شب‌های مکه؛ به یاد آنان که همیشه با من‌اند ۶۹
عطر وداع‌ناپذیر کعبه ۷۳
زمزم، جرعه‌ای از بی‌پایانی خدا ۷۷
مدینه، مأوای دل‌های عاشق ۷۹
مدینه، میعادگاه دل‌ها ۸۲
رشته‌های ناپیدای دل ۸۵
پرواز روح تا در خانه نور ۸۸
لبیک با حجاب دل ۹۱
آیینه‌ای به نام مشهد ۹۴
نیایشِ بازگشت ۹۷
آخر راه، آغاز راهی دیگر... ..... ۹۸
از این‌جا به بعد، با توست... ..... ۱۰۰

مقدمه کتاب

وَأَذِّنْ فِی النّاسِ بِالْحَجِّ یَأْتُوکَ رِجَالًا وَعَلَی کُلِّ ضَامِرٍ یَأْتِینَ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ

سوره حج، آیه ۲۷

آری، کاروان جان، روزی از جادّه‌های خاکی عبور می‌کند و پای در سرزمین نور می‌نهد؛ جایی که قدم‌به‌قدم، یاد ازلی انسان را زنده می‌کند. سفری است نه فقط از شهری به شهری، که از «من» به «او»، از تفرقه به توحید، از خاک به افلاک.

این مجموعه، حدیث دل‌هایی است که در طواف، آغوش خانه‌ی دوست را لمس کردند و در سعی، آوای هاجرانه را شنیدند. حکایت‌هایی است کوتاه، اما برخاسته از ژرفای تجربه‌ای قدسی؛ برگ‌هایی از دفتر دلدادگی، نذر قدم‌هایی که بر خاک عرفات نشستند و اشکی که در مشعر، بی‌کلام به عرش رسید.

در این سفر، کلمات نه برای شرح، بلکه برای اشارت آمده‌اند. گاه در لباسی از داستان، گاه در آینه‌ای از خاطره.

امید که این روایت‌های عاشقانه، چراغی شود در مسیر مشتاقان و مرهمی برای دلتنگی آنان که هنوز دعوتنامه‌شان در آسمان نوشته نشده.

اللّهُمّ ارْزُقْنِی حَجّ بَیْتِکَ الْحَرامِ فِی عامِی هذَا وَفِی کُلِّ عامٍ مَا أَبْقَیْتَنِی فِی یُسْرٍ مِنْکَ وَعافِیَةٍ وَسَعَةِ رِزْقٍ، وَلَا تُخْلِنِی مِنْ تِلْکَ الْمَواقِفِ الْکَرِیمَةِ، وَالْمَشاهِدِ الشَّرِیفَةِ، وَزِیارَةِ قَبْرِ نَبِیِّکَ صَلَواتُکَ عَلَیْهِ وَ آلِهِ، وَفِی جَمِیعِ حَوائِجِ الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ فَکُنْ لِی

خدایا، زیارت خانه‌ی محترمت را در امسال و در هر سال تا زمانی‌که زنده‌ام می‌داری نصیبم کن در آسانی و تندرستی و گشادگی روزی و محرومم نکن مرا از

آن اماکن باارزش و مشـــاهد دارای مزیّت و برتری و زیارت قبر پیامبرت که درود تو بر او و بر خاندانش باد و در تمام حاجات دنیا و آخرت یاور من باش،

آغاز لبیک

نمی‌دانم چه ساعتی از روز بود، فقط یادم هست صدای پیامک گوشی بلند شد و بی‌اختیار، نگاهی انداختم. متن ساده‌ای داشت، بی آلایش، اما آن‌قدر سنگین بود که تا عمق جانم نشست:

«زائر گرامی، نوبت حج تمتع شما فرا رسیده است. جهت تکمیل ثبت‌نام به سامانه مراجعه فرمایید...»

همین چند کلمه، دلم را پر از سؤال کرد. نه از آن سؤال‌هایی که جواب‌شان ساده باشد...

سؤال‌هایی که جواب‌شان فقط با سکوت، اشک، یا شاید لبیکی دیرینه پاسخ داده می‌شوند.

دست‌وپایم سرد شد. نه از ترس سفر، که از حیرت زمان. یعنی واقعاً بیست سال گذشت؟

ما هنوز همان زن و مرد ساده‌ای هستیم که سال ۱۳۸۴ با دل پر، اما بی‌خبر از آینده، خودمان را در صف ثبت‌نام نوشتیم؟

و حالا در زمستان ۱۴۰۳، خدا دعوت‌مان کرده؟

واقعاً الان وقتش است؟

برای لحظاتی به گوشی نگاه کردم.

شاید اگر پیامکی عادی بود، بی‌توجه می‌گذشتم.

اما این... دعوتی آسمانی بود.

و چه کسی جرأت دارد دعوت خدا را نادیده بگیرد؟

شب که به خانه رسیدم رفتم سمت همسرم. آرام گفتم: «نوبت‌مون شده...»

او هیچ نگفت. فقط لبخند زد. از همان لبخندهایی که انگار سال‌ها منتظر چنین خبری بوده. نگاهش به دیوار خیره ماند، اما دلش، معلوم بود که تا مسجدالحرام پرواز کرده.

گفتم: «تو چی فکر می‌کنی؟ الان وقتش هست؟ با این اوضاع؟»

و با "این اوضاع"، هزار چیز را گفتم:

گرانی، مشغله، مسئولیت، خرج، نداشتن... و یک ترس پنهان از ندانستن آینده.

او آرام گفت: وقتی خدا بخواد، خودش می‌سازه. فقط بگو "می‌رم"... باقی با خودشه.

چه جواب قاطعی... نه از روی لجاجت، نه از روی احساسات؛

از جایی عمیق‌تر بود. از جایی که من هنوز بلد نبودم به آنجا بروم.

از ایمانی که در قلب یک زن مؤمن، بی‌صدا می‌جوشد و وقتش که برسد، دنیا را روشن می‌کند. و همان شد. ما تصمیم گرفتیم: برویم.

بی‌تضمین، بی‌پشتوانه، بی‌اطمینان از آینده...

فقط با این یقین که او دعوت کرده، پس خودش هم خواهد رساند. و رساند...

پولی که آمد، بی‌هشدار واریز شد. طلبی که فراموش کرده بودم، بازگردانده شد.

دلی که دودل بود، آرام گرفت.

در روزهایی که باورم نمی‌شـــد نام ما در کاروان حج ثبت شـــده، قلبم آرام‌آرام یاد گرفت که: اگر او بخواهد، محال، ممکن می‌شود.

و این، آغازی شـد بر سـفری که نه فقط جسـم ما را تا سـرزمین وحی بُرد، بلکه روح‌مان را به نقطه‌ای از بندگی رساند که هرگز قبلاً نچشیده بودیم.

و این بود آغاز لبیک...

از همان پیامک کوتاه، تا بلندترین فریاد لبیکی که در عرفات سر دادیم.

از دل‌تردیدی کوچک، تا یقینی بزرگ.

از «نمی‌دانم وقتش هست یا نه»، تا «وَاللهُ یدعوکُم إلی الجنۀ و المغفرۀ».

و خدا به توفیق خود به سوی بهشت و آمرزش دعوت می کند.

سوره بقره، آیه ۲۲۱

آری، خدا خودش دعوت می‌کند...

کافی‌ست بگویی: "می‌آیم".

و تو ای دوســت؛ آیا در زندگی‌ات پیامی آمده که شـبیه دعوت الهی باشـد، اما از کنارش سـاده گذشـته‌ای؟ و اگر امروز خدا تو را به سـوی خود بخواند، پاسـخت "لبیک" خواهد بود یا "بگذار بعداً..."؟

دعوت‌نامه‌ای از آسمان

بر فراز سرزمین حجاز، در آسمانی که خاطره‌ی وحی و هجرت را در خود دارد، پرواز می‌کردیم. چشمانم از پشت پنجره هواپیما، خیره به زمین خشکی بود که روزی میزبان فرود آمدن فرشته وحی شد، بر دلی که تپش آن، صدای عشق و رسالت را برای همیشه در تاریخ طنین‌انداز کرد.

هوای درون هواپیما معتدل بود، اما درون من، توفانی از اشتیاق، اشک و شکر جاری بود. اینجا سرزمین محمد (ص) است؛ همان که «اقرأ» بر جانش فرود آمد و خواندن را با عشق آغاز کرد. محمدی که با مهر، خُلق عظیم، و دلی از نور، تسبیح‌گوی خدایی شد که ما را از عدم به بودن خواند.

نگاه من، سراسر شوق و شگفتی، بر خاکی بود که هاجر، آن زن مؤمنه، در دل بیابانش تشنه دوید و صدای گریه‌ی اسماعیل، ندای زندگی را در سینه خاک پژواک داد. چهار هزار سال پیش بود، یا همین دیروز؟ اینجا همان‌جاست. زمین، آب و عطش. خاک، مادر و ایمان. و اکنون، از دل آن ایمان و اخلاص، خانه‌ای برپاست که همه قبله‌اش می‌دانند: کعبه.

فرود ما در جده بود، شهری نشسته بر کرانه دریای سرخ. آمیخته‌ای از ماسه، آفتاب و آب. آمیخته‌ای از تاریخ، تجارت و تضرع. خنکای اتوبوس، بوسه‌ای بر گرمای جده نهاد. همراه با برادر همراهم، آقای فیض‌آبادی، مردی کوشا و صبور، به سوی میقات جعفه رهسپار شدیم.

جعفه، میقاتِ نیت و نیت‌گاهِ دگرگونی بود. نزدیک غروب، وقت آن رسیده بود که جامه‌های تعلق را از تن برکنیم. لباس فخر و تفاخر را کنار بگذاریم و با دو تکه

پارچه سفید، بگوییم که آمده‌ایم... بی‌نام، بی‌نشان، بی‌نقاب، اما لبریز از ندا: لبیک اللهم لبیک !

لباسی بر تن، نه از جنس نخ، که از جنس تسلیم. وحدتی عجیب، نه در لباس که در جان. ما همگی آمده بودیم تا به یگانگی بپیوندیم.

اتوبوس ما را می‌برد، اما روحمان پر می‌کشید. رو به مکه. شهری که خاکش پر از بوی قدم‌های پیامبر بود. جایی که عشق علی بن ابیطالب، آن بزرگمرد یکتا پرست، در کنار محمد، آبی شد برای کویر ستم.

مکه؛ زادگاه وحی، پایگاه عشق، سرزمین سنگ و ستاره، شهری که کوه‌هایش هم تسبیح می‌گویند.

و من... من محمدجعفر بودم، گرد خانه‌ی دوست طواف می‌کردم. دستانم بالا، لبانم نجواگر و قلبم گریان. آن لحظه، آسمان در دلم بود، و دلم در آسمان. تماشای کعبه، چون دیدن معشوق در میعادگاهی رازآلود. آنجا، جایی بود که دیگر من، من نبودم و او، فقط او بود. لب گشودم و گفتم:

ای یکتای بی‌همتا، این منم، مهمان خانه‌ات. مرا خواندی، و آمدم. تو آنی که به خواندنم نیاز نداری، اما با مهر بی‌کرانه‌ات، دعوتم کردی. حال من مانده‌ام و این سؤال‌های بی‌پاسخ...

خدایا! آنگاه که از تو نخواهم، از که بخواهم؟

آنگاه که تو را نخوانم، چه کس را بخوانم؟

آنگاه که به تو پناه نبرم، در خانه‌ی چه کسی مأوا جویم؟

کعبه در مقابلم بود و من، جز اشـک و شـکر، هیچ نداشـتم. عشق، جاری بود؛ در چشـــم‌هـا، در دل‌هـا، در طواف بی‌پایان عاشـــقان. هر قدم، گویی از خود عبور می‌کردم و به او نزدیک‌تر می‌شدم. اینجا نه فقط خانه‌ای از سنگ، که نقطه‌ای از نور اسـت؛ نوری که از هاجر آغاز شـد، از ابراهیم شـکفت، و در محمد و علی، به کمال رسید.

هر سـفری، بیرونی دارد و درونی. اما سـفر به خانه خدا، سـفری است که ظاهر و بـاطن را به هم می‌دوزد. در این ســـفر، آدمی نه فقط حرکت می‌کند، بلکه متولد می‌شود.

دعوت‌نامه‌ای از آســـمان، برای آنانی اســـت که گوش جان دارند و دل آتشـــین. دعوتی به سوی یگانگی، به سوی نوری که هرگز خاموش نمی‌شود.

و تو همراه اگر خـداونـد، بی‌نیـاز از ماســـت، پس چرا ما را به خواندن، طلبیدن و گریستن فراخوانده است؟ و آیا تاکنون احساس کرده‌ای که مهمان ویژه‌ی خداوند بوده‌ای، بی‌آنکه شایستگی‌اش را داشته باشی؟

جا مانده از کاروان یا منتظر راهی؟

سپیده هنوز چشمان خویش را به درستی نگشوده بود که نوای بیدارباش، همچون نسیم سحرگاهی که آهسته بر شانه‌ی کوه می‌نشیند، در فضای اتاق پیچید. وقت آن بود که به همراه کاروان، پیش از طلوع خورشید، راهی دامنه‌ی کوهی شویم، در نزدیکی جمرات. آری، باید چهل و نه سنگ برمی‌داشتیم؛ نه برای زخمی کردن زمین، بلکه برای تیری از عشق و نفرت، پرتاب‌شده به سوی شیطان، نه آن شیطان بیرونی، بلکه آن که بی‌صدا در درون ما خانه کرده است.

با هر خم شدن بر زمین، دستی خاک‌آلود، سنگی برمی‌داشت، اما دلی نگران، در ژرفای خویش زمزمه می‌کرد: آیا واقعاً توان آن را دارم که شیطان درون را بیرون اندازم؟ یا سال‌ها رفاقت با او، پیوندی ناگسستنی ساخته که حتی سنگ هم بر آن کارگر نیست؟

میان انبوه سنگ‌های آماده بر خاک، افرادی را دیدم که هنوز هم سنگ می‌شکستند، با دقت و وسواس. تعجب‌برانگیز بود؛ چرا وقتی سنگِ آماده بسیار است، کسی زمان و توان خود را صرف شکستن صخره‌ای دیگر می‌کند؟ شاید برای بعضی، هیچ چیز آماده نیست، حتی سنگی برای جنگیدن.

در مسیر بازگشت، کنار نیمکتی در پیاده‌رو نشستم. مردی با احرامی ساده، ناتوان و دل‌شکسته، کارت هتلی را در دست داشت. با زبان انگلیسی پرسید که چگونه می‌تواند به هتلش بازگردد. خسته، دور مانده از کاروان، چشم انتظار تاکسی‌ای که نیامده بود. با لبخند و اندک راهنمایی، دلش را امیدوار کردم.

و چون رفت، با خود اندیشیدم: «ما در کجای زندگی، از کدام کاروان جا مانده‌ایم؟ و چند بار خود، کسی را که به همراه‌مان بود، تنها گذاشتیم تا جا بماند؟

در ادامه راه، همسرم خواست چتری بخرد، برای روزهای عرفات، روزهایی که خورشید، مهربانی خود را از پوست پنهان می‌کند و بر سرها آتش می‌ریزد. چتر را خریدیم و شتابان در پی کاروان دویدیم. در میان راه، پیرزنی را دیدیم که از نفس افتاده بود. همسرم آهسته گفت: «با او هم‌قدم شویم.

و چقدر زیباست گاهی قدم‌هایمان را با ضعیف‌ترین عضو قافله هماهنگ کنیم، نه برای سرعت رسیدن، بلکه برای عمق انسانیت.

وقتی رسیدیم، کاروان ایستاده بود. صبر کرده بودند تا هیچ‌کس جا نماند.

زندگی، کاروانی‌ست در دل کویری بی‌پایان. گاهی سنگی برمی‌داریم تا شیطان درون را نشانه بگیریم، گاهی راهی را به دیگری نشان می‌دهیم تا از جا ماندن نجات یابد، و گاه، تنها باید قدم‌هایمان را کندتر کنیم، تا پیرزنی، کودکی، یا دلی خسته، با ما همراه شود. در این قافله، رسیدن مهم نیست، با هم رسیدن است که معنا دارد.

آیا تاکنون کسی را که نیاز به همراهی داشته، تنها گذاشته‌اید تا از کاروان زندگی‌تان جا بماند؟ و اگر قرار باشد تنها یک بار دیگر سنگی به سوی شیطان درون پرتاب کنید، آن سنگ را با کدام نیت انتخاب خواهید کرد؟

کوله‌بار ناپیدا

سفر، همیشه تنها جابجایی مکان نیست؛ گاه، آغاز عبوری‌ست از خویشتن به حقیقتی فراتر. آن عصر هشتم ذوالحجه، هنوز آفتاب بر فراز خانه خدا تمام قامت نایستاده بود که زمزمه کوچ به عرفات در کاروان پیچید. همه در تکاپو بودند، و من در اتاقی کوچک در میان دو هم‌سفر خوش‌نیت، سرگرم بستن کوله‌پشتی خود بودم.

آری، کوله‌بار باید سبک، اما کارآمد می‌بود؛ چراکه قرار بود پنج شبانه‌روز را بیرون از آسایش هتل، در چادرهای عرفات، مشعر و منا سپری کنیم. هر چیز که می‌توانست در آن گرما و ازدحام یار شایسته‌ای باشد، باید در آن کوله می‌نشست: زیرانداز و پتو، لباس اضافی، وسایل نظافت و تجهیزات اصلاح سر. اما آنچه در دل من سنگینی می‌کرد، چیزی ورای وزن این وسایل بود.

در حالی‌که آخرین وسایل را مرتب می‌کردم، نسیمی سرد بر شانه‌ام وزید. نه از پنجره، که از اعماق ذهنم. لحظه‌ای ایستادم. آیا اگر امشب، نه به‌سوی عرفات، که به‌سوی آن سفر بی‌بازگشت، همان که دعوتش بی‌پاسخ نمی‌ماند، روانه شوم... کدام کوله‌بار را خواهم برد؟ نه پتویی هست و نه لباس اضافه‌ای. نه کفشی، نه لیوانی. آیا در آن لحظه نیز چنین مهیای سفر خواهم بود؟

نگاهم بر پارچه احرامی که کنارم بود ثابت ماند. نخی سفید، بی‌دوخت، گویی نشانه‌ای از بی‌تعلقی بود. مگر نه آنکه برای ورود به این مرحله از حج، باید همه نشانه‌های دنیا را پشت سر می‌گذاشتی؟ حال اگر همان خدا که مرا با احرام به عرفات می‌فرستد، ناگاه احرام واپسین را بر من بپوشاند، چه توشه‌ای خواهم برد؟

نه، این سؤال مرا نلرزاند؛ بلکه آرامشی شفاف در دلم نشست. چون کسی که بداند میزبان او، کریم است. و همان خدایی که با هزار حکمت، پایم را به حجاز کشانده، مرا در ادامه نیز تنها نخواهد گذاشت. دلم قرص شد.

و آنگاه بی‌اختیار زبانم به زمزمه‌ای از دل برخاسته گشوده شد؛ از دعای کمیل بود یا دلگویه‌ای بی‌واسطه؟ نمی‌دانم، اما از عمق جان برمی‌آمد:

پس به عزتت ای خدای مهربان سوگند می‌خورم، اگر مرا در سخن گفتن آزاد بگذاری، در میان اهل دوزخ به پیشگاهت سخت ناله سر دهم، همانند ناله آرزومندان... و صدایت می‌زنم: کجایی ای سرپرست مؤمنان؟ ای نهایت آرزوی عارفان؟ ای فریادرس خواهندگان فریادرس؟

و در آن لحظه، برای نخستین‌بار فهمیدم که عرفات، تنها یک جغرافیاست اگر دل در آن حاضر نباشد. اما اگر دل باشد، می‌توان در یک اتاق ساده، در میان وسایل سفر، در برابر آیینه‌ای که خودی را نشان می‌دهد، به عرفات رسید... به عرفات دل.

گاه، توشه‌ی سفر آن نیست که در کوله پنهان کرده‌ای، بلکه نجوایی‌ست که از دل برخاسته؛ توشه‌ای که نه فراموش می‌شود، نه گم می‌گردد، و نه سنگینی دارد. عرفات، گاهی نه در صحرایی دور، که در آینه‌ی وجدان ماست.

اگر همین امشب دعوت رفتن از این دنیا را دریافت کنی، آیا توشه‌ای از مهربانی، بخشش و بندگی با خود خواهی داشت؟ و آیا تا به حال در میانه‌ی یک آمادگی بیرونی، به یک آمادگی درونی عمیق‌تر دست یافته‌ای؟ چگونه می‌توان این دو را در زندگی روزمره با هم همراه ساخت؟

در جستجوی عرفات؛ آغوشی برای آدم خاکی

وقتی می‌گویند: «مکه»، دل من فقط به کعبه نمی‌رسد. گویی شهری است که از لطافت آسمان و شکوه خاک با هم زاده شده. هر پگاه که از هتل خارج می‌شوم و بر کوچه‌های این شهر می‌گذرم، سایه‌ات با من است، و نسیم حضور در بین تاریخ اهل بیت در جانم می‌وزد. خدای مهربان اینجا خانه‌ی توست، ای محبوب بی‌نام و بی‌نقاب، و من... میهمانم.

اما در آن روز خاص، روز هشتم ذی‌الحجه، دلم دیگر تنها به شوق کعبه نمی‌تپید. اندیشه‌ام در پرواز بود، پروازی از بلندای اشتیاق تا دامنه‌های عرفات. در خلوت خود زمزمه می‌کردم: «ای آنکه عرفان را در زمین نازل کردی، مرا هم بپذیر در صحرای عاشقی‌ات... «

همسرم، که در شور و شوقی زلال‌تر از زمزم، همراه زنان کاروان پس از احرام به‌سوی عرفات رهسپار شده بود، لبخند زنان رفته بود و مرا با شوری جانکاه و انتظاری شیرین در مکه رها کرده بود. قرار ما، حرکت مردان بعد از نماز مغرب بود.

دل‌باخته و بی‌قرار، نشسته بودم و عرفات در ذهنم نقش می‌بست. مکانی که نه تنها از آن حضرت ابراهیم بود، بلکه شاید نخستین وعده‌گاه آدم و حوا پس از هبوط هم همان‌جا بود... مکانی که گویی خلقت دوباره را به آدم خاکی وعده می‌داد. در هر ذره‌اش طعم آشتی با آفرینش حس می‌شد.

یاد آن حدیث افتادم؛ جبرئیل از ابراهیم پرسید: «أعرفتَ مناسککَ؟» و پاسخ شنید: «عرفت». همین شد که این سرزمین، «عرفات» نام گرفت. اما آیا فقط

مناسک را باید شناخت؟ یا خود را؟ یا محبوب را؟ من می‌خواستم هر سه را بشناسم...

در جانم غوغایی بود. در عین انتظار، ذهنم پر بود از خطبه‌ی باشکوه پیامبر در حجةالوداع. همان سخنانی که برای همیشه می‌توانست مسیر بشریت را دگرگون کند:

"هیچ عربی را بر عجم برتری نیست، و نه سفید را بر سیاه، مگر به تقوا... ای مردم، زنان را نیکو بدارید"

چه شده است ما را که این سخنان، این وصیت‌ها، این زلال‌ترین فریادهای انسانی هنوز هم در هیاهوی این جهان گم شده‌اند؟ چرا هنوز از رنگ و نژاد، برتری می‌جوییم و از مهربانی می‌گریزیم؟

عرفات، تنها یک صحرای خشک نیست؛ عرفات آینه‌ای است که آدمی را به خودش بازمی‌گرداند. جایی است برای فرو ریختن، برای دوباره برخاستن. جایی که می‌شود همه آنچه را که بودیم، در شن‌های گرمش دفن کنیم، و با جامی از نور و نگاه رحمان، برخیزیم... عاشق‌تر، آدم‌تر، آگاه‌تر. آن شب، تا لحظه‌ی حرکت، با چشمانی که پیوسته تر بود تا خشک، دعا کردم:

خدایا، عرفاتم را از من نگیر... خدایا، نگذار تنها خاک عرفه را ببوسم، بگذار دل با دل تو، در آن دشت، گره بخورد...

عرفات، فقط یک مکان نیست؛ لحظه‌ای‌ست از بی‌زمانی، و نگاهی‌ست از بی‌نهایت. صحرای عرفات، سرزمین آشتی انسان با خویشتن خویش است.

جایی‌ســـت که می‌توان آدمِ نو شـــد، با قلبی که بار دیگر، به طهارت نخســـتین بازگشته است.

آیا ما نیز هر ســـاله فرصـــتی برای عرفات خود فراهم می‌کنیم، یا منتظر روز نهم ذی‌الحجه در جغرافیای خاصـــی هســـتیم؟ و اگر امروز در خطبه حجةالوداع بودی، کدام بخش از سخنان پیامبر را بیش از همه به خودت مربوط می‌دانستی؟ چرا؟

لباس عشق، دل عرفان

لباس احرام را که پوشیدم، گویی از خودِ همیشگی‌ام بیرون آمدم. دیگر من نبودم، ما بودیم. نه لباسی از فخر، نه نشانی از جایگاه دنیوی؛ تنها دو پارچه سفید و دلی که به شوق وصال، در تپش بود. این، لباس عشق است؛ عشق به او که بی‌نیاز از نشان است، اما نشان هر دلی‌ست که اهل حضور است.

شب‌هنگام، به همراه کاروان، عازم عرفات شدیم. غروب، دل را به شوق سپردیم و با اتوبوس به سوی آن صحرای مقدس رفتیم. عرفات... جایی که خاکش هم بوی نیاز دارد و هوایش پر از زمزمه‌هایی‌ست که تا عرش بالا می‌رود.

با راهنمایی برادر بزرگوارمان، جناب آقای فیض‌آبادی، وارد چادرها شدیم. چادرهایی که میزبان چهارصد دل بودند؛ چهارصد انسان در یک رنگ، با یک آرزو: وصل به او. دیگر کسی دکتر و مهندس و کارگر و روحانی نبود. همه در لباس بندگی، همه هم‌قد، هم‌دل، هم‌درد.

شب، نورانی‌تر از همیشه بود. ستارگان انگار پایین‌تر آمده بودند تا نجوای عاشقان را بهتر بشنوند. از چادر بیرون رفتم؛ کنار هر زیرانداز، زنی یا مردی با معبود خویش در راز و نیاز بود. آن سوتر، گروهی با پای پیاده رهسپار جبل‌الرحمه بودند؛ شاید به امید آنکه آغوش کوه، باری از دلشان بردارد.

به چادر برگشتم. کنار یاران، ساعتی چشم بر هم نهادم، اما خواب نیامد... صداها، صداهایی که از جنس عشق بودند، مرا بیدار نگه داشتند. صدای قرآن، دعا، ناله‌های شبانه و نماز عاشقانه، تا سپیده‌دم ادامه داشت. وقتی صدای اذان صبح

برخاست، دل‌هایمان گویی آماده پرواز شده بودند. نماز جماعت، نخستین هدیه آن سپیده بود.

سحرگاه روز عرفه... نهم ذی‌الحجه... روز نیایش. روز وصال. یاد دعای عهد افتادم. آن را با دل خواندم، نه فقط با لب. در همان لحظه، دلم به سوی خورشید دیگری خیره شد. زمزمه کردم:

اللّهم ارزقنی رؤیهٔ وجه المهدی فی عجل الزمان...

کمی بعد، آقایان کرائی و فیض‌آبادی سفره‌ای آراسته از پنیر، نان، عسل و چای هیزمی پهن کردند. سادگی صبحانه، در دل آن صحرای پر از صفا، چنان شیرین بود که گویی طعام بهشتی بود.

پس از صبحانه، آرام قدم زدم. نسیم صبحگاهی، بوی بخشایش می‌داد. عرفات، در آن لحظات، مدرسه‌ای بود از معرفت. درسش: خودشناسی. وظیفه‌اش: رهایی از غرور. امتحانش: توبه. و پاداشش: وصال.

سکوت عرفات، بلندترین فریاد بود. انگار آسمان، گوش به زمزمه‌های زمینیان داشت. من به گناهانم اندیشیدم... کوله‌باری که اگر بر شانه‌ام می‌ماند، هرگز به سوی او پر نمی‌کشیدم. اما مگر نه این است که پروردگار ما، مهربان‌ترین است؟

آیه‌ای چون باران بر جانم بارید: قُلْ یا عِبادِیَ الّذینَ أَسْرَفُوا... لا تَقْنَطُوا

بگو ای بندگان من که بر خود اسراف کرده‌اید! از رحمت خدا ناامید نشوید...

آری، عرفات فقط دشت نیست. دفتری‌ست گشوده از بندگی. و اگر کتابی بر عرفان نوشته شده باشد، نام آن دعای عرفه است. دعایی که حسین بن علی(ع)،

نوه پیـامبر، آن را برایمان زمزمه کرد. دعایی که در آن، انســـان نه تنها به درگاه معبود پناه می‌برد، بلکه به خود خویش نیز نگاهی تازه می‌اندازد.

عرفات، سرزمین سادگی و صداقت است. جایی که در آن، انسان خودِ برهنه‌اش را به آغوش خدا می‌سـپارد. عرفات، تمرین رها شدن از نام‌ها، نشان‌ها، و نازهاست. تمرین آنکـه چگونه بدون آنچه داریم، فقط با آنچه هســـتیم، به محبوب نزدیک شویم.

اگر همین امشـب در صـحرای عرفات بودی، نخستین جمله‌ای که به خدای خود می‌گفتی، چـه بود؟ و آیـا می‌توان بـدون ســـفر بـه عرفات، در دلِ همین زندگی روزمره، لحظه‌ای از تعلقات رها شد و دل را وقوف داد؟

از عرفان تا آرزو؛ حکایت مشعر و منا

در نهم ذی‌الحجه، زمین عرفات به آسمان نزدیک‌تر می‌شود، و دل‌ها سبک‌بارتر از همیشه در تمنای رحمت خداوند می‌تپند. این روز، روز دعاست؛ روزی که نوه‌ی پیامبر، حسین بن علی (ع)، بر فراز جبل‌الرحمه زمزمه‌ای ملکوتی سرداد. دعای عرفه‌اش نه فقط کلمات، بلکه بارانی از نور بود که از آسمان بر جان‌های تشنه فرود آمد.

شب آن روز، پس از نماز مغرب به جماعت و شامی سبک، آماده‌ی کوچ از عرفات به مشعر شدم. در سلوکی که با جسمی رنجور و دلی امیدوار آغاز شد، تقدیر بر آن بود که نه با پا، که با اتوبوس راهی مشعر شوم. زائر خسته‌ای بودم با امیدی خاموش‌نشدنی، اما تلخی رفتار ناشایست یک زن و مرد از کاروانی دیگر زخمی نه بر تن، که بر دل نشاند. آن بی‌مهری شاید آزمونی بود در میانه‌ی این سفر معنوی.

به لطف راهنمایان حج که در آن هیاهوی بزرگ، نماد صبر و نظم بودند، سوار بر اتوبوسی دیگر شدم. مسیر به سوی مشعر، آن سرزمین میان عرفات و منا، ادامه یافت. جایی که خاکش با آسمان عهدی دیرین دارد؛ همان مزدلفه، سرزمینی میان دانستن و درک، میان شناخت و شهود. آنجا، دل‌ها به‌جای زبان، ذکر می‌گفتند و اشک‌ها به‌جای واژه‌ها، دعا می‌نوشتند.

در میانه‌ی شب، در دل مشعر، زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که با آیه‌ای از قرآن عجین بودند: فَإِذَا أَفَضْتُم مِّنْ عَرَفَاتٍ فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِندَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ سوره بقره، آیه ۱۹۸

آری، اینجا ذکر خدا لباسی بود بر تن جان‌ها؛ ذکری که نه تنها واجب، که آرام‌بخش قلب‌های در تلاطم بود.

مردمان نشسته بر فرش‌هایی ساده، زیر سقف پرستاره‌ی آسمان، غرق در نجوا با معبودشان بودند. گویی هر ستاره، شاهدی بر توبه‌ای، بر آشتی‌ای، بر برگشتنی به سوی اصل. و من، خاموش در خلوت خود، به یاد روزی افتادم که از همین خاک برانگیخته خواهیم شد، و به سوی پروردگار خواهیم رفت. اینجا، مشعر بود؛ اما در آن روز، قیامت است. نه اتوبوسی در کار خواهد بود، نه راهنمایی برای کمک، نه سایه‌ای، نه توقفگاهی.

و چه عبرت‌انگیز است که حتی در مشعر نیز، مردمانی بودند که هنوز در خود نیافته بودند آن گمشده‌ی معنوی را. همانانی که هنوز در گرداب غرور یا غفلت، بر دیگران می‌تاختند؛ بی‌آنکه دریابند اینجا آخرین منزل پیش از رسیدن به آرزوست.

صبح فرا رسید، و طلوع خورشید فرمان حرکت داد. مقصد: منا؛ سرزمین آرزوها. جایی که جبرئیل به ابراهیم گفت: "آرزو کن..." و ابراهیم گفت: «خدایا اسماعیل را نه، گوسفندی را قربانی کن»، و خداوند آرزویش را اجابت کرد.

در منا، چادرها تنگ‌تر بود، اما دل‌ها به هم نزدیک‌تر. رنج ازدحام، شیرینی هم‌دلی می‌آورد. انسان‌ها، بی‌اعتنا به مقام و مرتبه‌ی دنیوی، در کنار هم، یک‌دل و یک‌زبان، خدای یکتا را پرستش می‌کردند. در این هم‌نشینی ناگزیر اما شیرین، دوستی‌ها گل می‌داد و لبخندها، بذر آرامش می‌پاشید. دو دوست قدیمی، آقایان سبحانی‌نژاد و محمدی‌نیا، هم‌سفران وفادار من بودند؛ اما در کنارشان،

شیرین‌زبانی‌های سید احمد نکویی، طعم دیگری داشت. طنزش نه برای خنداندن، که برای سبک‌کردن بار دل‌ها بود؛ و لبخندهایش، سجاده‌ای گسترده به‌سوی آرامش. حج فقط سفر به سرزمینی مقدس نیست؛ سلوکی است از شناخت تا شعور، از زخم تا زلالی، از خشم تا آشتی. مشعر تنها توقفگاهی شبانه نیست، بلکه آیینه‌ای است برای دیدن خود پیش از قیامت. و منا، مقصد نهایی نیست، بلکه تجلی آرزوهایی است که در راه بندگی خالصانه شکل گرفته‌اند.

اگر امشب، مشعرالحرام دل تو باشد، چه آرزویی در آن خواهی نشاند و برای کدامین بخشش، ذکر خواهی گفت؟ و در هم‌زیستی اجباری چادرهای منا، آیا ما حقیقتاً درک کرده‌ایم که در پیشگاه خداوند، جز تقوا هیچ امتیازی نیست؟

هفت سنگ تا آسمان

خورشید، آرام و پرهیبت، از پشت کوه‌های منا سر برآورد. روز دهم ذی‌الحجه، روز عید قربان بود؛ روزی که زمین و آسمان، شاهد پیمانی دیگر میان بنده و پروردگار می‌شوند. مردمان، لباس سپید بندگی بر تن، با توشه‌ای ساده و دلی آکنده از نیت پاک، راهی «جمرات» شدند؛ همان‌جا که هفت سنگ در کف، اما هزار تصمیم در دل، به سوی جمره عقبه حرکت می‌کردند.

این هفت سنگ، تنها سنگ نبود. نماد هفت گام در مسیر رهایی بود، هفت نه گفتن به هفت چهره‌ی وسوسه. شیطان، همان دشمن دیرین که به قسم جلال خدا سوگند خورد: لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ سوره حجر، آیه ۳۹

اما امروز، این بنده‌های خاکی آمده بودند تا با هر پرتاب سنگی، نه فقط بر ستون، که بر هوای نفس خود بتازند.

مردمان در صف آن سیل جاری بودند. آفتاب بر سرشان می‌تابید، اما دل هایشان روشن‌تر از هر روز بود. و نخستین سنگ، به یاد آن لحظه را که ابراهیم دل از پدرانگی برید و فرمان حق را مقدم دانست بر مهر فرزند.

دومین سنگ، یادآور آن بود که شیطان فقط در بیرون نیست؛ گاهی در درون خانه دل ما، آرام و بی‌صدا، مأمن می‌سازد.

و سومین سنگ در یاد آیه ی: إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا سوره نساء، آیه ۷۶

مگر نه اینکه قدرت شیطان در ناتوانی ماست؟ پس اگر دل محکم باشد، او را چه توان؟

بعد از رمی، نوبت قربانی بود. قربانی گوســفند، اما در باطن، قربانی خودخواهی، قربانی دلبستگی‌هایی که مرا از خدا دور می‌کرد. اینجا، حاجی نه فقط گوسفندی می‌کشد، بلکه با خون گرم معرفت، بر زخم‌های کهنه‌ی دنیاپرستی مرهم می‌نهد.

سـپس سـر را با ماشین کوتاه کردم. تارهایی که شاید تا دیروز نماد زیبایی بودند، امروز بی‌ارزش‌ترین چیزی شـدند که باید بر زمین ریخته شـوند تا قلب، سـبک‌تر پرواز کند.

اینجا، حاجی کسـی‌ست که خود را تازه بازیافته. لباسی نو پوشیده، اما نه از پارچه؛ از نور ایمان. پایی بر زمین دارد، اما دلش در آسمان سیر می‌کند.

مولانا چه نیکو گفته است:

این تن رها کن، جان شو، ای جانان‌طلب

کز جان شوی حاجی، نه زین خشت و رباب

آری، حاجی شدن فقط گام زدن در بیابان‌های منا نیست، بلکه عبور از کوچه‌های تاریک درون است؛ تاریکی‌هایی که فقط با نور یقین روشن می‌شوند.

در این مرحله، حاجی پیمانی دوباره با خدا می‌بندد؛ عهدی که از عرفات آغاز شد، در مشعر پالایش یافت و اینک در منا به منصه‌ی ظهور رسیده است.

حج، تمرینی اسـت برای مردن پیش از مرگ؛ فرصتی برای کشتن شیطان درون، برای بریـدن از آنچه ما را بند کرده و پیوســتن به آنچه ما را آزاد می‌کند. هفت سـنگ، هفت کلید است برای گشودن درهای آسمان؛ و حاجی، آن کسی‌ست که خود را فدا می‌کند تا خدا را بیابد.

اگر امروز قرار بود هفت سنگ به سوی شیطان درون خود پرتاب کنی، نام آن هفت وسوسه را چه می‌گذاشتی؟ و در کدام نقطه از زندگی‌ات حاضری همانند ابراهیم از آنچه عزیز است بگذری، اگر بدانی خواست خداست؟

در سنگر عرفات، در میدان منا

در روز دهم ذی‌الحجه، پس از گذر از شب‌های آسمانی مشعر و سحرهای پر از مناجات در منا، به هتل محل اقامت‌مان بازگشتیم.

این سفر برای من تنها یک حج نبود؛ بازگشت به خویش بود. سیری بود از رنج جسم و صیقل روح، از خاک تا افلاک. در آن خیمه‌های عرفات، در آن چادرهای گاه داغ و گاه مرطوب منا، همان‌جا که خستگی استخوان‌هایم فریاد می‌زد، ناگهان دلم به سنگرهای دهه شصت پر کشید؛ به روزهایی که در جبهه‌ها، در عملیات‌هایی که بوی گلوله و شهادت می‌داد، در صفوفی ایستاده، که نه برای طواف، بلکه برای دفاع از حرمت این سرزمین و باور.

در حج، همان شور نهفته دفاع مقدس را یافتم؛ شلوغیِ قبل از عملیات را در عرفات حس کردم، جایی که هزاران دل بی‌قرار، آماده‌اند تا در میدان امتحان الهی، سربلند برآیند. و در منا، که به‌ظاهر جایی برای قربانی‌کردن گوسفند است، اما در باطن، محل ذبح نفس است. و چقدر سخت‌تر است ذبح «خودخواهی» تا قربانی‌کردن یک گوسفند.

دردهای زانو و کمر، که از نوجوانی و جوانی با من همراه بوده، در این روزها شدیدتر شد. اما در کنار مهر هم‌کاروانی‌های دلسوزم، آقای سبحانی‌نژاد، محمدی‌نیا، صلواتی عزیز، و مجاهدان خسته‌ناپذیر آقایان فضلعلی، فیض‌آبادی و گرائی، دلی از آرامش یافتم. دل‌هایی که گرچه از فرهنگ‌های گوناگون بودند، اما در آن میدان عشق، همدل و هم‌سنگر شده بودند.

آری، هنوز مناسـک ادامه دارد: طواف، نماز طواف، سعی صفا و مروه، طواف نساء، و نماز آن. و این بار با لباس خودمان، نه لباس احرام. لباس عادی، اما دلی دیگر. چشمی دیگر. آگاهی دیگر.

و چه زیبا فرمود مولای ما، امیرالمؤمنین علی (ع) در نهج البلاغه:

"خدای سبحان، کعبه را مظهر تواضع بندگان برابر عظمت خویش و نشانه اعتراف آنان به بزرگی و قدرت خود قرار داد و در میان انسان ها، شنوندگانی را برگزید که دعوت او را برای حج، اجابت کنند و سخن او را تصدیق نمایند و پای بر جایگاه پیامبران الهی نهند. همانند فرشتگانی که بر گرد عرش الهی طواف می کنند، و سودهای فراوان در این عبادتگاه و محل تجارت زائران به دست آورند و به سوی وعده گاه آمرزش الهی بشتابند.

خدای سبحان، کعبه را برای اسلام، نشانه گویا، و برای پناهندگان، خانه امن و امان قرار داد، ادای حق آن را واجب کرد و حج بیت اللّه را واجب شمرد و بر همه شما انسانها مقرّر داشت که به زیارت آن بروید، و فرمود: آن کس که توان رفتن به خانه خدا را دارد، حج بر او واجب است و آن کس که انکار کند، خداوند از همه جهانیان بی نیاز است."

در طواف، گرد خانه‌ای می‌گردیم که نماد توحید است. اما در حقیقت، این دل ماست که دور خویشتن می‌چرخد و می‌جوید مرکز وجود خویش را. و در صفا و مروه، میان ترس و امید، میان سرگردانی و اطمینان، می‌دوی، تا بفهمی که هاجر، مادر اسماعیل، فقط در پی آب نبود، در پی بقاء ایمان بود.

این سفر، تلنگری بود برای من که در پیچ و خم زندگی، در میان دوندگی‌های روزمره، حقیقت را از یاد نبریم. تلنگری برایم بود که زندگی در تلاطم است، اما مقصد باید روشن باشد. چه بسیارند آنان که با تمام ثروت و امکانات، راه را گم

کرده‌اند، و چه فراوانند کسانی که در سادگی و تنگدستی، دلشان از نور لبریز است.

و آیا نه اینکه در قرآن آمده است:

فَفِرُّوا إِلَى اللّهِ إِنِّي لَكُم مِّنْهُ نَذِيرٌ مُّبِينٌ ذاریات، ۵۰

به سوی خدا بگریزید که من برای شما از سوی او بیم‌دهنده‌ای آشکارم.

از این تجربه، دریافتم که هر منا و هر عرفاتی، پلی است به سوی رهایی از اسارت دنیا. عرفات یعنی شناخت. مشعر یعنی شعور. منا یعنی آرزو. و آیا آرزویی بالاتر از بندگی خدا هست؟

سفر حج، یک تمرین است برای زندگی؛ تمرینی برای بازگشت به خود. این‌جا آموختم که سختی جسم، اگر با لطافت روح همراه شود، می‌تواند دریچه‌ای به سوی بی‌نهایت باشد. هر دردی، پیامی دارد. و هر قدم در مناسک، تفسیر عمیق‌تری از آیه‌ای درونی است.

اگر روزی خدا تو را به عرفات زندگی‌ات برد، چه چیز را قربانی خواهی کرد؟ و در میان صفا و مروه‌های روزمره‌ات، آیا به آن حقیقتی که هاجر در پی آن بود، دست یافته‌ای؟

در صفی که نشانه‌ها روشن‌ترند...

در طواف زمین، گاه نه در طواف کعبه، که در صف انتظار برای دیدار یک پزشک، پرده از دل‌هـا کنار می‌رود و حقیقت‌ها رخ می‌نمایند. حج، این مدرســـه‌ی بزرگ تهذیب نفس، گاه نه در صحن عرفات که در راهرو یک درمانگاه کوچک، چهره‌ی واقعی آدمی را برملا می‌کند.

ســـفر حجام روزهای ابتدایی خود را می‌گذراند و تنم زمینی ام که از عرفات و منا بیمار بود، طاقتش به سر آمده بود. با هم‌اتاقی عزیزم، آقای محمدی نیا، که رفیقی شیرین‌سخن و خوش‌دل بود و لحظه‌لحظه‌ی هم‌صحبتی با او مرا از خاطرات ناب زندگی سـیراب می‌کرد، راهی درمانگاه هتل شـدیم. درمانگاهی در جوار نمازخانه؛ چه هم‌نشینی شگرفی: درد و دعا، درمان و نیایش.

وارد صـف شـدیم. صفی شلوغ و بی‌نظم، اما پر از انسان‌هایی با تن‌های خسته و دل‌هایی امیدوار. در همان صـف، روحانی متینی را دیدم که آرام و بی‌ادعا ایستاده بود. اندیشـیدم: چه زیباسـت که با وجود امکان عبور از صـف، به احترام دیگران، خود را در این ایستادن شریک کرده است. چه آموزنده است وقتی عالمی به عمل، پیشوای خلق شود.

اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بساط بی‌نظمی پهن شد. کسانی با «زرنگی» به صـف زدند، بی‌آنکه نوبتی گرفته باشـند یا چشـم به چشـم آن‌هایی که ساعت‌ها ایســـتاده‌اند بدوزند. من و آقای محمدی نیا و دیگران لب به اعتراض گشـــودیم. یکی آمـد، دیگری پریـد، زنی بی‌مقدمه جلو روحانی ایســـتاد و گفت: «جای من این‌جاست». صدای ما در همهمه‌ی بی‌توجهی گم شد.

رو بـه روحـانی کردم و گفتم: جنـاب! چرا چیزی نمی‌گویید؟ مگر نه اینکه امر به معروف واجب است؟ مگر نه اینکه اینجا حق‌الناس است؟

لبخندی زد. آرام، همچون بادی خنک در گرمای حج، گفت:

پسرم، امر به معروف شرایطی دارد. مگر وقتی شما گفتید، سودی کرد؟

شرمنده شدم. نه از حرفش، که از سکوت بلندتر از فریادش.

اما در دل، تحسـینش کردم. ایسـتادنش در صف، خود فریادی بود. و آنجا بود که یاد سخن خدا افتادم:

وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُـونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَـلَامًا فرقان: ۶۳

بنـدگـان خداوند، آنان‌اند که بر زمین با فروتنی گام می‌زنند و چون نادانان با آنان سخن گویند، پاسخشان سلام است.

در همین احوال، بیماری بی‌تاب و نزار وارد شد. صف طاقت او را نداشت. محمدی نیـا، با لبخندی مهربان، جایش را به او داد و آرام از صـــف خارج شـــد. به اتاق بازگشت، بی‌آنکه ویزیت شود. از همان‌هایی بود که بی‌صدا، بزرگ‌اند.

و من در دل گفتم: این‌جا، درمانگاه نبود. این‌جا عرفات دوم بود. این‌جا صـفی بود که خدا صـف‌بندی انسـان‌ها را بازچینش کرد. کعبه را که طواف می‌کنی، سـنگ نمی‌بوســی، فرمان را اطاعت می‌کنی. اینجا هم شـــاید آزمون اطاعت بود؛ نه از پزشک، که از اخلاق.

در سرزمین وحی، نه فقط مناسک، که مناسبت‌ها نیز امتحان‌اند. گاه صف ساده‌ی درمانگاه، سنگ محک سعه‌ی صدر، درک حق‌الناس و آزمون ادب و فروتنی است.

کسی که بدون نوبت جلو می‌زند، شاید فراموش کرده است برای چه آمده... اما آنکه جایش را بی‌ادعا می‌بخشد، شاید به حج واقعی رسیده است.

اگر امروز در صفی بی‌نظم قرار بگیری، ترجیح می‌دهی سکوت کنی، اعتراض کنی، یا خودت از صف خارج شوی؟ کدام انتخاب در ترازوی اخلاق سنگین‌تر است؟ و آیا ما نیز گاهی با رفتار ناهنجار، سفر مقدس دیگران را تلخ نمی‌کنیم؟ آیا می‌دانیم که هر حقی، حتی ساده‌ترینش، «حق‌الناس» است و بازگرداندن آن گاه غیرممکن؟

آیا در صف امتحان الهی، جایمان را درست انتخاب کرده‌ایم؟

در آینه‌ی غدیر، تصویر علی

درختان نخل مکه در سکوت داغی خردادماه ایستاده بودند، گویی خود شاهد تاریخ‌اند.

شنبه‌ای بود در آستانه‌ی آسمان، بیست‌وچهارم خردادماه سال ۱۴۰۴، که بار دیگر قدم در خاک مقدسی نهاده بودم؛ همان سرزمینی که قرآن نخستین بار در آن نجوا شد، و پیامبر عشق، محمد مصطفی (ص)، چشم به جهان گشود.

اما امروز مکه بوی دیگری داشت. امروز عید غدیر بود؛ روزی که نام علی (ع) نه‌تنها بر زبان‌ها، که بر لوح دل‌ها نوشته شد. در طواف خانه‌ای می‌گشتم که روزگاری علی در آن زاده شد؛ خانه‌ای که چون کعبه‌اش مقدس است، ولادت در آن نیز، نه امتیاز، که پیامی آسمانی است.

از آنجا که سال‌هاست هم اهل تحقیق‌ام و هم دلبسته‌ی حقیقت، خوب می‌دانستم که نه تنها منابع شیعه، که علمای بزرگ اهل سنت همچون ابن صباغ مالکی، زرندی حنفی و سبط ابن جوزی نیز به این ولادت ویژه اذعان کرده‌اند. تنها مولودی که در درون خانه کعبه دیده به جهان گشود، علی بن ابی‌طالب بود، و مگر نه این‌که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ (مائده: ۴۲) خداوند عدالت‌پیشگان را دوست دارد؟ عدالت، از نخستین نفس‌های علی، با او متولد شد.

در برابر کعبه ایستاده بودم و به فتح مکه اندیشه می‌کردم؛ آن روز که رسول خدا (ص) وارد شهر شد و فرمان بت‌شکنی داد، و علی را بر دوش خود قرار داد تا بر بام کعبه برود و بت‌های برافراشته را فرو ریزد. چه تصویر شگرفی؛ پیامبر به دوش، علی بر فراز، و توحید بر سرزمین.

در جانم نغمه‌ای پیچید که غدیر تنها یک واقعه نیست؛ «یوم‌البلاغ» است، روزی که پیامبر مأمور شد حقیقت را بی‌پرده بگوید. یادم آمد از آن ظهر داغ در غدیر خم، جایی میان مکه و مدینه. آن‌جا که هزاران مسلمان ایستادند و پیامبر، بر منبری از جهاز شتران، خطبه‌ای خواند و سپس دستان علی را بالا گرفت و با صدایی که هنوز جهان در پژواک آن می‌لرزد، گفت:

مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ

هر که من مولای اویم، این علی مولای اوست.

و عمر بن خطاب، مردی که بعدها در مسیر سیاست نقش یافت، جلو آمد، دست در دست علی گذاشت و گفت:

بَخٍ بَخٍ لَکَ یَا عَلِیّ، أَصْبَحْتَ مَوْلایَ وَ مَوْلَی کُلِّ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ

خوشا به حالت ای علی! تو مولای من و مولای هر زن و مرد باایمان شدی.

در آن لحظه در مکه، گویی زمان و زمین خم شدند تا بار دیگر واقعه غدیر را زمزمه کنند. خانه کعبه با تمام شکوهش در برابر عظمت آن اعلام ولایت، تنها قابی بی‌تصویر بود.

از خود پرسیدم: اگر علی در خانه خدا زاده شد، اگر علی بت‌های کعبه را شکست، اگر علی در غدیر خم منصوب شد، پس چرا تاریخ او را در پیچ‌های سیاست تنها گذاشت؟

و این‌جا بود کـه بـه راز واژه‌هـا رســیدم. همان واژه‌ی «مولا» که چون آفتاب می‌درخشـد اما هر کسـی به اندازه‌ی چشم دلش از آن بهره می‌گیرد. برای شیعه، مولا یعنی رهبر، یعنی جانشین، یعنی کشتی نجات در دریای پرتلاطم دنیا.

و برای برخی دیگر، مولا یعنی دوست، یاور، حامی...

اما مگر می‌شود دوست پیامبر بود، و جانشینِ او نبود؟ مگر نه اینکه پیامبر فرمود:

علیٌ منی و أنا من علی؟

علی از من است و من از علی.

اینجا در مکه، این پرسش‌ها نه جدال مذهبی بودند و نه نزاع فرقه‌ای؛ که اشتیاقی برای حقیقت بودند، اشتیاقی برای فهمیدن آنچه در غبار تاریخ محو شده اما هنوز در دل‌ها می‌تپد.

مکه، شهر خاطره‌هاست؛ نه فقط زادگاه پیامبر و قبله‌ی مسلمانان، که خانه ولادت علی و میدان اعلام ولایت اوسـت. غدیر خم ادامه‌ی همان خانه کعبه است؛ یکی نقطه آغاز، دیگری نقطه انجام.

و علی، حلقه‌ای اسـت که آغاز و انجام را به هم وصـل می‌کند. اگر چشـم دل باز کنیم، خواهیم دید که هنوز هم در طواف کعبه، رد قدم‌های علی باقی است.

آیـا مـا در زنـدگی خود، مفهوم "مولی" بودن علی را در کردار و گفتارمان جاری کرده‌ایم؟ یـا هنوز در معنـای ظاهری کلمات مانده‌ایم؟ و اگر پیامبر امروز ما را در میان جمع بخواند و دستان حقیقت را بالا بگیرد، آیا ما آماده‌ایم با قلبی روشن، آن را بپذیریم و بر آن بیعت کنیم؟

در مکه، نه فقط نمازها، که نیت‌ها نیز طواف می‌کنند... و چه نیتی از عشـــق به علی زیباتر؟

در آستانه معراج زمین

چهل سال است که دستانم، در آغوش صنعت و دانش، خطی بر نقشه این جهان کشیده‌اند. چهل سال است که چمدانم همسایه خواب من شده؛ گاه در کنار تختی در شهرهای ایران، گاه زیر آسمانی در اروپا، و گاه در هتلی در حاشیه خلیج فارس. من، فرزند سفری‌ام که هیچ‌گاه به پایان نرسید. از همایش‌های علمی و صنعتی در قلب اروپا، تا جلسات فنی و اقتصادی در خاور دور و نزدیک، با توکل به خدایی که راه را می‌نمایاند، گام نهادم در مسیر دانایی، تولید، و خدمت.

درون ایران نیز، بی‌شمار پرواز را تجربه کرده‌ام؛ تنها در آسمان این سرزمین، بیش از هزار پرواز رسمی و کاری. هر ایستگاه، هر چمدان، هر بلیط، قصه‌ای بود از آرزوی توسعه و ایمان به ساختن.

اما اکنون، قصه‌ای دیگر در دل من زبانه می‌کشد؛ قصه‌ای نه از بستن قرارداد یا خرید ماشین‌آلات جدید، بلکه از سفری دیگر؛ سفری نه به شهرهای دور، بلکه به درون خویشتن.

سفر حج...

این روزها، در میانه گفت‌وگوها، در شبکه‌های مجازی، در محافل دوستانه، گاه صدایی برمی‌خیزد:

چرا باید به حج برویم؟ مگر نه اینکه می‌شود با آن پول، ده‌ها جهیزیه خرید؟ ده‌ها بیمار را درمان کرد؟

سکوت می‌کنم، نه از بی‌پاسخی، که از احترام به دردِ دل آنان.

آری، کار خیر را نمی‌توان انکار کرد. آری، نیت‌های پاک بسیار است. اما مگر کار خیر تنها با حساب بانکی انجام می‌شود؟

سفر حج، سفری‌ست که منطق را به دل می‌سپارد؛ سفری عاشقانه است، نه معامله‌گرانه.

آنجا، در کنار خانه‌ای ساده اما عظیم، من با خودم روبه‌رو شدم؛ با همه خستگی‌ها، غرورها، و امیدهایم. لباسی سفید و یکدست بر تن داشتم، همچون دیگران، همچون آن کودک کنارم که در دل زمزمه می‌کرد، و همچون آن پیرمردی که با اشک، به آسمان می‌نگریست. هیچ‌کس نمی‌دانست من کیستم، من هم نمی‌دانستم آن‌ها کیستند. اما در آن لحظه، همه ما یک چیز را می‌دانستیم: اینکه آمده‌ایم تا بندگی را زندگی کنیم، نه فقط بگوییم.

در میان طواف و سعی، در عرفات و مشعر، دیدم که چگونه انسان، می‌تواند رها شود؛ از نام، از دارایی، از وابستگی. حج تمرین زندگی بی‌نام است؛ تمرینی برای دیدنِ جان‌ها، نه جسم‌ها.

قرآن چه زیبا می‌فرماید:

وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِن كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ

سوره حج، آیه ۲۷

ندا بده، که آن‌ها خواهند آمد؛ از دورترین سرزمین‌ها، با شوق و امید...

آری، سفر حج، معامله‌ای با خدا نیست؛ عهدی‌ست که با خویشتن می‌بندیم تا خود را از نو بازشناسیم، تا در جهانی که هر روز سردتر و خودمحورتر می‌شود، شعله‌ای از مهربانی و فروتنی درون خود بیفروزیم.

آنان که می‌پرسند «چرا حج؟»، شاید روزی خود طعمش را بچشند و پاسخ را از زبان دل بشنوند، نه عقل.

سفر حج، تنها جابه‌جایی در جغرافیا نیست؛ هجرتی‌ست از «من» به «ما»، از تعلق به تعالی، و از ظاهر به حقیقت. اگرچه جهان امروز با سرعت در حال پیشرفت است، اما گاه باید مکث کرد و سفری درونی را آغاز نمود؛ سفری که ما را نه فقط به خانه خدا، که به اصل خودمان بازمی‌گرداند.

اگر قرار باشد تنها یک سفر در زندگی‌ات انجام دهی، آیا آن سفر تو را به درون خودت خواهد برد یا فقط به مقصدی برون از تو؟ و تا به‌حال با خودت تنها و بی‌نقاب روبه‌رو شده‌ای؟ اگر نه، چرا از چنین سفری گریزان هستی؟

از طواف تا حدیبیه؛ سفری در زمان و دل

چند روزی از بازگشتم از منا گذشته بود و تن خاکی‌ام که در جوار قربانگاه الهی به بیماری دچار شده بود، آرام‌آرام به سوی شفا می‌رفت؛ گویی نسیمی از غفران و آرامش بر اندامم وزیدن گرفته بود. آن شب، ساعت یازده، شوقی درونی مرا به سوی خانه خدا کشاند. تصمیم گرفتم ادامه اعمال طواف، سعی، و نماز نساء را انجام دهم. دل، بی‌تاب بود و جان، آماده. در سکوت شب، با حضور خالصانه، بند بند وجودم در طواف معشوق به حرکت درآمد. سعی صفا و مروه را با یاد هاجر، مادر اسماعیل، طی نمودم؛ با هر راه، نَفَسی تازه گرفتم و روحم سبک شد. طواف نساء پیمودم و نماز نساء را با آرامشی عمیق خواندم و تا پیش از اذان صبح، اعمالم به فضل خداوند به کمال رسید. آن شب، نه تنها بیماری جسمم تسکین یافت، که جانم نیز بیدار شد.

صبح آن روز، دعوت مدیران کاروان برای گردهمایی در نمازخانه هتل را پذیرفتم. مناسبتی معنوی در میان بود؛ روز قبل سالروز ولادت امام علی النقی، امام هادی (علیه‌السلام)، خورشید تابان علم و عصمت. روحانی بزرگوار کاروان، آقای فضلعلی، سخن از دوران پرآشوب آن حضرت به میان آوردند؛ دورانی که عباسیان با پنجه ظلم، گلوی حقیقت را می‌فشردند، اما امام هادی (ع) با حکمت و صبر، چراغ هدایت را روشن نگه می‌داشت.

با یادآوری گفتار ایشان، ذهنم به سال‌های دور تاریخ هجرت کرد. به روایات کهن، به کلمات روشنگر امام هادی (ع) که در تاریکی شک و شبهه، بسان فانوس، شیعیان را به سوی ثقلین و راه نبوت رهنمون می‌شدند. آن حضرت، نه‌تنها در برابر ستم عباسیان ایستادگی کرد، بلکه با ترویج معارف، تربیت

شـاگردان و تثبیت مرجعیت علمی، بنای استوار شیعه را تقویت فرمود؛ گنجینه‌ای که امروز ما را در برابر سیلاب تردیدها و هجمه‌های فکری نگاه داشته است.

در ادامه، دکتر پورعماد، مدیرکاروان، برنامه‌های آینده زیارت را بیان کرد. در میان سخنانشان، نامی بلند و خاطره‌انگیز طنین انداخت: حدیبیه.

همین که واژه حدیبیه بر زبان جاری شـد، گویی دلم بی‌اختیار به پرواز درآمد و در دل تاریخ نشـسـت. منطقه‌ای در نزدیکی مکه؛ نقطه‌ای از نور در میان گردوغبار جنگ. سـال شـشـم هجری بود. پیامبر خدا (ص) با ۱۴۰۰ تن از یاران خود برای انجام عمره رهسـپار مکه شـدند. قریش، همچنان در لجاجت و دشـمنی، راه را بسـتند. اما در نهایت، با تدبیر پیامبر و مذاکره، پیمانی نوشـته شـد که تاریخ را دگرگون کرد: صلح حدیبیه.

حضـرت علی (ع)، یار دیرین پیامبر، نویسـنده این صلح‌نامه بود. در میان بندهای آن، نشـانه‌هایی از صبر، آینده‌نگری و رشد تدریجی امت نهفته بود. مسلمانان، آن سـال به مکه وارد نشـدند، اما در سـال بعد، با عزت و اقتدار وارد حرم شدند. این صـلح، به‌ظاهر عقب‌نشینی بود، اما در حقیقت، "فتحی مبین "بود، چنان‌که خدای متعال در آغاز سوره فتح فرمود:

إِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُبِینًا

ما برای تو پیروزی آشکاری فراهم ساختیم. سوره فتح، ایه ۱

و بیعتی کـه در سـایـه این رویـداد با پیامبر زیر درخت صـورت گرفت، «بیعت رضـوان» نام گرفت؛ بیعتی که خداوند در آیه ۱۸ همین سـوره، آن را با رضـایت الهی ستود:

لَقَدْ رَضِیَ اللّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِینَ إِذْ یُبَایِعُونَکَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ...

به‌راستی، خداوند از مؤمنانی که زیر آن درخت با تو بیعت کردند، خشنود شد.

در لحظه‌ای خود را زیر همان درخت دیدم؛ با دستانی گره‌خورده به دستان پیامبر، با چشمانی پر از یقین، در صف مؤمنانی که تا پای جان ایستاده‌اند... و دلم لرزید، نه از ترس، که از شوقِ بودن، از عظمت آن لحظه.

چه شب‌هایی است این شب‌های حرم. چه فجرهایی است این فجرهای توسل. هر مکان، پل می‌شود به گذشته‌ای پرنور؛ و هر لحظه، نقطه‌ای از اتصال به حقیقت.

زیارت، فقط عبور از مکان نیست، که عبوری‌ست از زمان؛ از خویشتن، از وابستگی‌ها، از غرور. در سفر حج، نه‌تنها تاریخ اسلام را با گوش می‌شنویم، که با دل می‌بینیم و با جان لمس می‌کنیم. سفرهایی از این دست، پلی‌اند میان امروز ما و دیروز پیامبر؛ پلی که از دل آن، نوری برای فردایمان می‌جوشد.

آیا ما در زندگی روزمره خود، لحظه‌ای برای بازگشت به اصل خویش همچون «صلح حدیبیه» داریم؟ یا همیشه در جبهه جدال و پافشاری ایستاده‌ایم؟ و اگر در روزگاری چون دوران امام هادی (ع) می‌زیستیم، در کدام سوی تاریخ می‌ایستادیم؟ در صف روشنایی یا در سایه‌های تردید؟

از قلعه‌مرغی تا مکه؛ روایتی از خاکستر و اشتیاق

نماز صبح را هنوز نخوانده بودم که صدای هولناک خبری، خواب را از چشمم ربود؛ نه به‌سبب صدای اذان که بانگ انفجار قلب وطنم ایران بود. در مکه بودم، مهمان خانه خدا، آن‌هم نه برای سیاحت یا تجارت، بلکه برای حج تمتع؛ آمده بودم که سبک شوم از بار گناه، آمده بودم تا باران رحمت بر من ببارد. اما ناگهان گویی بارانی از آتش در سرزمینم باریدن گرفت.

اسرائیل، با بی‌پروایی و وقاحتی وصف‌ناشدنی، مراکز هسته‌ای، مسکونی و حتی اداری کشورم را آماج حمله قرار داده بود. در آن لحظه، دل از سینه‌ام پر کشید؛ پر کشید به آسمان آبی ایران که حالا زیر دودی تیره و خاکستری دفن شده بود.

در دل خانه خدا بودم، اما حس می‌کردم باید در خانه خودم باشم. دلم می‌خواست از صفای مسجدالحرام جدا شوم و میان خاک و خونِ شهرم پناهی باشم برای کودکی زیر آوار، تکیه‌گاهی باشم برای مادری بی‌پناه، یا حتی دستی برای گرفتن دست پدر زخمی‌ای که فریادش بی‌پاسخ مانده بود.

وقتی ظلم در زمین فزونی می‌گیرد، وقتی ستم‌پیشگان بی‌هیچ ترسی از عدالت، به هر کار دلخواه‌شان دست می‌زنند، وقتی وجدان بشریت در خواب عمیق فرو رفته و نام "حقوق بشر" فقط دستاویزی برای سیاست‌بازی‌های کثیف شده است، دیگر فرقی نمی‌کند چند تن کشته شوند، چند کودک بی‌مادر بمانند، و چند خانه بر سر ساکنانش خراب شود.

با خود زمزمه کردم: وَ لَا تَرْكَنُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ

به سوی ظالمان متمایل نشوید که آتش شما را در بر می‌گیرد. سوره هود، آیه ۱۱۳

سکوت بسیاری از ملت‌ها، دردناک‌تر از فریاد موشک‌ها بود. آن‌ها که سکوت کردند، آن‌ها که چشم بر حقیقت بستند، از ظالمان جدا نیستند. چه فرقی دارد؟ خاموشی‌شان چراغ راه ستمگران شد.

خاطره‌ها چون سیلی جاری شدند...

روحم پر کشید به خیابان قلعه‌مرغی، به آسمان تهران در سال ۱۳۵۹، آن‌هنگام که با پدرم ایستاده بودم و نخستین موج جنگ عراق بر ایران فرود آمد. کودکی بودم و جنگ را از میان سایه هواپیماهای دشمن شناختم. و بعد، سال ۱۳۶۷؛ زمانی که تهران دیگر تنها شهر نبود، بلکه خاطره‌ای از انفجار و بیم و امید بود.

من در یک شرکت دولتی کار می‌کردم، طراح و سازنده تجهیزات صنعتی بودم برای کارخانه‌هایی که باید سرپا می‌ماندند تا زندگی بچرخد. پدرم بیمار بود، مادر و برادرم را به سمنان بردم، جایی که سایه بمباران هنوز نرسیده بود. و خود، تنها در خانه‌ای در تهران ماندم. چه شب‌هایی بود...

شب‌هایی با صدای آژیر، با لرزش زمین، با صدای شیون. اما من ساکت نمی‌ماندم. هر بار صدای انفجار می‌آمد، خودم را به محل حادثه می‌رساندم، نه به حکم وظیفه اداری، که به حکم انسان بودن. خاک را با دستانم کنار می‌زدم تا دستی را، نفسی را، امیدی را نجات دهم.

و در همان شـــب‌ها، در همان ویرانه‌ها، کســـانی بودند که دزدانه آمده بودند تا از خانه‌های خراب‌شده، چیزکی بدزدند؛ حتی از زیر آوار تن زخمی انسان‌ها. و من از خدای خود می‌خواستم: اللّهُمّ اجْعَلْنِی مِنَ الْمُتّقِینَ

خدایا مرا از پرهیزکاران قرار ده، نه از آنان که بر زخم دیگران، شـــمشـــیر طمع می‌کشند.

امروز، پس از ۳۷ ســال، دوباره بوی همان خاک، صدای همان شیون، و تصویری آشنا...

دستی کوچک از زیر آوار بیرون آمده...

کودکی شاید، که شاید چند ساعت پیش با لبخندی خوابیده بود.

زنی شاید، که برای همسرش چای ریخته بود.

مردی شاید، که امیدی در دل داشت...

و این بار، نه فقط اسرائیل، که وجدان جهان، پر پر زد.

گاهی در دل خانه خدا، صدای فریاد مظلوم را بهتر می‌شنوی.

گاه در صفوف طواف، به یاد کوچه‌های بمباران‌شده وطن می‌افتی.

و گاهی، در آرام‌ترین لحظه‌های نیایش، طوفانی از اشتیاق برای بازسازی وطن در دلت برمی‌خیزد.

حج، طواف خانه‌ای است که پیامبرش از هر ظالمی بیزار بود. آیا امروز ما هم جزو همان امت هستیم؟ یا چشم بر ظلم بسته‌ایم و تنها دعا می‌خوانیم، بی‌عمل؟

اگر روزی ظلم در خـانـه‌ات فرود آیـد، آیا به دعا بســـنده خواهی کرد یا به یاری انسـان‌ها خواهی شـتافت؟ و آیا سـکوت در برابر ظلم، ما را از صف عدالت خارج نمی‌کند، حتی اگر ظاهراً دستی در آن نداشته باشیم؟

دوباره علی، دوباره غدیر، دوباره دلدادگی

در آن شب بی‌بدیل، که نسیم حرم مکه بوی بندگی می‌داد و آسمان، آکنده از نور غدیر بود، اذان مغرب طنین انداخت؛ گویی فرشـــتگان، آواز مؤذن را از گنبد کبود آسـمان به گوش دل‌ها می‌ریختند. عید ولایت بود و دل‌هایمان به شوق آن مرد، به تپش افتاده بود؛ آن‌که با ولادتش در خانه خدا، قبله را معنا بخشید.

نماز مغرب را خواندم، و پس از آن، برای شام به رستوران هتل رفتم. اما این شب، شـام دیگر نیز داشـت؛ شامی برای جان‌ها، نه شکم‌ها؛ شامی از نور و معرفت. در سالن اجتماعات گرد آمدیم، عطر محبت علی بن ابیطالب در فضا موج می‌زد.

آغاز جلسه، با تلاوت آیاتی چند از کلام‌الله مجید توسط آقای گرائی، دل‌ها را صفا داد. امـا آنچـه روحمـان را بـه لرزه انـداخـت، ســخنان دل‌نشـــین و پرحرارت حجت‌الاسلام فضلعلی، روحانی کاروان بود؛ او نه از علی گفت، بلکه علی را به ما چشـاند. از آن علی که شـاعران و عارفان و محدثان، سال‌ها در وصفش خاموش مانده‌اند.

او به عبدالفتاح عبدالمقصـود اشـاره کرد؛ آن نویسنده آزاده مصری که در زمانه‌ای سخت، قلم بر جانش زد و علی را نه تنها امیر کلام، که سلطان دل‌ها خواند. او از علی چون دریای بی‌کرانی گفت که مرز علم و کرامت در او معنا شد.

سپس شعر منسوب به امام شافعی را، که همچون نگینی بر دیوارهای حرم مطهر امیرالمومنین می‌درخشد، برایمان خواند:

عَلیٌّ حُبُّه جُنّةُ / قَسیمُ النّارِ و الجَنّةُ / وَصیُّ المُصطفی حَقّاً / إمامُ الإنسِ و الجِنّةُ

ترجمه‌ای ساده اما عمیق از مفاهیمی بلند:

علی، که دوست داشتنش، سپری است در برابر دوزخ،

او که به حق، تقسیم‌کننده بهشت و جهنم است،

وصی حقیقی رسول خداست،

و امام انسان‌ها و جنیان.

دل من، سوخت و شعله‌ور شد؛ شعله‌ای نه از درد، که از شوقِ علی.

وای خدای من! چگونه می‌توان از علی گفت و ننالید؟

کلمات، در برابر عظمت او، شرم‌سارند.

چه واژه‌ای توان وصف مردی را دارد که در خانه خدا زاده شد؟

که نخستین مرد ایمان‌آورنده بود؟

که بازوی فاطمه شد و هم‌نفس پیامبر؟

که قرآن در شأنش، آیه نازل کرد؟

و خدایی را ستود که علی، نشان از او بود.

آری، همان شهریار سخن بود که گفت:

دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین

به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

و چه نیکو گفت !

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت / متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را

در آن شـب، قلمم لرزید، زبانم قاصر شد، و فقط اشک‌های گرم، در سکوت، علی را زمزمه می‌کردند...

غدیر، فقط یک حادثه تاریخی نیســت، تجلی حقیقتی اســت که در جان شــیعه جاری است. علی را نمی‌توان تنها با الفاظ شناخت، علی را باید زیست.

محبت علی، تنها احسـاس نیسـت، راه است؛ راهی روشن به‌سوی خداوند. هر که در مسیر علی گام نهد، به سرچشمه حقیقت نزدیک می‌شود.

عید غدیر، روزی برای بیعت مجدد با حقیقت ولایت اسـت؛ بیعتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.

اگر ما مدعی محبت علی هسـتیم، آیا سبک زندگی‌مان نیز بر مدار عدالت، ایثار و عبودیت علی می‌چرخد؟و آیا تاکنون در دل شب، با یاد علی، اشکی ریخته‌ایم و با او عهدی تازه بسته‌ایم؟

در جوار کوه نور و سایه قبرستان ابوطالب

آفتاب از میانه آسمان، بر شن‌های سرزمین وحی می‌تابید؛ گرمایی که نه‌فقط پوست را، که استخوان را نیز به فریاد می‌آورد. پس از روزهای پرهیبت و پرشکوه مناسک حج تمتع، امروز قرار بود زیارت دوره‌مان آغاز شود. با بدنی رنجور از تب و سرفه‌هایی شبانه که حتی آرامش خواب را از هم‌اتاقی‌هایم ربوده بود، اما دلی مشتاق، بر صندلی اتوبوس نشسته بودم، تا از کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریخ اسلام عبور کنم و با چشم جان، به تماشای عظمت آن بنشینم.

به عرفات رسیدیم...

همان سرزمینی که پر از نجوای آدمیان و لبیک‌های جان‌سوز حاجیان است،

و در میانه‌اش «جبل‌الرحمه» ایستاده است، چونان شاهدی خاموش بر غفران بندگان.

بدنم زیر آفتاب می‌سوخت و هر سلولم به گواهی درد فریاد می‌کشید، اما جانم در پروازی آرام، به آسمان‌های معنویت نزدیک می‌شد. نگاهم در پیچ‌وخم‌های عرفات می‌چرخید، و گوش دلم حدیثی از امام موسی کاظم (ع) را می‌نوشید که حجت‌الاسلام فضلعلی در سالروز میلاد آن امام همام روایت کرد:

بکوشید که وقتتان را به چهار بخش تقسیم کنید:

ساعتی برای مناجات با خدا،

ساعتی برای تأمین معاش،

ساعتی برای معاشرت با دوستان مورد اعتماد،

و ساعتی برای بهره از لذت‌های حلال.

با آن ساعت چهارم، سه ساعت دیگر را تاب می‌آورید.

چقدر این تقسیم‌بندی زیبا و حکیمانه بود؛ گویی نقشه‌ای بود برای عبور سالم از بیابان‌های زندگی.

از عرفات گذشتیم، به سوی کوه نور رفتیم...

کوهی که بر سینه‌اش، غاری بود به نام حراء

و آن‌جا بود که فرشته‌ای الهی، نخستین نجوای وحی را بر قلب پیامبر فرود آورد:

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ

بخوان، به نام پروردگارت که آفرید...

چه کوهی! و چه لحظه‌ای !

در دلم گفتم: چه زیباست آغاز یک رسالت، وقتی در خلوت سکوت کوهستانی، صدای خدا می‌پیچد و آسمان به زمین نزدیک می‌شود...

و پس از آن، قبرستان ابوطالب...

جایی که خاک، افتخار می‌کند به آرمیدن پیکرهایی که روزی ستون‌های اسلام بودند.

همان‌جا، مادری آرامیده بود که رسول خدا فرمود:

آمنت بی حین کفر الناس، و صدقتنی حین کذبنی الناس

او بـه من ایمان آورد آنگاه که مردم انکارم کردند، و مرا تصـــدیق کرد زمانی که دیگران تکذیبم کردند

حضــرت خدیجه (س)، زنی که به تنهایی می‌تواند معیار والایی برای ایمان، ایثار، وفاداری و شکوه انسانی باشد.

او مادر فاطمه بود، همسر پیامبر، یاور وحی، و نخستین زن مسلمان.

اما مظلوم بود...

نه تنها در عصــر جاهلیت، که هنوز هم... هنوز هم زائرانش، در زیر آفتاب داغ، بی‌سایبان، بی‌فرش، کنار تربتی خاکی می‌ایستند.

آه ای بی‌بی خدیجه،

اگر همسـایه‌ات بودم، فرشـی می‌گستردم و سایبانی برمی‌افراشتم تا زائرانت، دمی با تو بنشینند و با اشک چشم، درد دل کنند.

امـا چـه کنم کـه دلم از دور تنهـا می‌تواند ســایه‌ای از احترام را بر خاک مزارت بیفکند.

من تو را از کودکی می‌شناختم، نه با زبان، بلکه با دل.

نام تو، همراه با نام فاطمه و زینب، همواره در قلبم، با خشوعی عمیق جای داشت.

در هر مجلسی که نام‌تان برده می‌شد، سرم بی‌اختیار به زیر می‌افتاد،

که چگونه می‌توان به این سه بانوی بزرگوار احترام نگذاشت؟

در سرزمین وحی، گاه تنها با دیدن قبری بی‌سایه، رسالتی سنگین بر دوشت نهاده می‌شود.

رسالت حفظ یاد مظلومان بزرگ...

و ادای دین به آنان که ستون‌های ایمان را با جان و مال‌شان بنا کردند.

آری، عرفات، مشعر، منا، کوه نور، و قبرستان ابوطالب،

همگی گام‌هایی هستند به‌سوی درک حقیقت...

اما این «قلب بیدار» است که می‌تواند در این سرزمین‌های مقدس، پیام را بشنود و با خود تا آخر عمر ببرد.

آیا در زندگی‌ات، زمان‌بندی چهارگانه امام کاظم (ع) را رعایت می‌کنی؟ کدام ساعت را بیشتر از دست داده‌ای؟ و اگر امروز بر سر قبر حضرت خدیجه (س) حاضر شوی، چه خواهی گفت؟ و آیا دین خود را به او، در عمل نیز ادا کرده‌ای؟

خانه‌ای برای همه دل‌ها

چهل سال است که دوستی دیرین با جناب آقای ایرج کسمایی دارم. مردی فرهیخته، اهل دل، اهل اندیشه. وقتی شنید که قصد سفر حج دارم، گفت: «ورای دین و آیین، برایم از حس‌ات بگو... از احساست هنگام حضور در خانه خدا...»

سؤالش ساده نبود. در واقع سخت‌ترین پرسش آن است که بخواهی تجربه‌ای روحی را با واژه‌های خاکی بیان کنی. با این‌حال، تصمیم گرفتم تلاشی کنم. از دل بنویسم. بی‌تکلف، بی‌ادعا. چون حس خانه خدا را با قلم نمی‌توان نوشت، باید با قلب نوشت...

همه ما لحظاتی داریم که جهان بیرون را کنار می‌گذاریم تا به خودمان برگردیم. گاه در یک کافه کوچک و دنج، با صدای موسیقی ملایم و گرمای لبخند آدم‌ها، گاه در میان پارکی سرسبز، بر چمن نرم، در آغوش باد. گاه در موزه‌ای پر از خاطره، با نگاهی به گذشته، یا در خانه‌ای که دیوارهایش هنوز بوی کودکی می‌دهد.

این لحظات، قرارگاه روح ما هستند. مکانی برای تجدید دیدار با خودمان.

اما حضور در خانه خدا، چیزی فراتر از همه‌ی این لحظات است.

وقتی وارد محوطه مسجدالحرام شدم، پیش از آن‌که چشمم کعبه را ببیند، دلم لرزید. گویی قلبم پیشاپیش به سجده رفته بود. فضای اطراف پر از انرژی بود. نمی‌دانم چه بناممش... حضور خدا؟ طهارت فضا؟ یا تجلی یک حقیقت بی‌واسطه؟

سجده‌گاه روح بود نه فقط جسم.

بی‌اختیار زانو زدم و رو به سوی کعبه، سر بر زمین نهادم. اینجا، دیگر تو نیستی. «من» معنا ندارد. فقط «او»ست...

اینجا، نه فاصله‌ای هست، نه زمان. نه رنگ و نژاد و زبان. نه فقیر و غنی. همه سفیدپوش، همه هم‌دل، همه هم‌نفس...

و من حس کردم: اینجاست محل وصل. نقطه‌ای که انسان از خویش عبور می‌کند و با خالقش سخن می‌گوید.

سخن جلال آل‌احمد در گوشم طنین انداخت:

«دیدم که تنها خسی است که به میقات آمده است و نه کسی که به میعاد.»

و چه زیبا گفته بود سید جمال‌الدین اسدآبادی: «در اینجا همه لباس یکسان دارند، تفاوتی میان شاه و گدا نیست...»

آری، کعبه خانه‌ای‌ست برای دل‌هایی که از تکبر رسته‌اند و در جست‌وجوی فطرت آمده‌اند.

در اطرافم، زنی از اندونزی بود، مردی از نیجریه، جوانی از کانادا، پیرمردی از تاجیکستان... هر کدام با زبانی و فرهنگی جدا، اما در اشک‌ها و لبخندهایشان، یک زبان مشترک بود: زبان دل، زبان نیاز، زبان دعا...

آیات قرآن در ذهنم زنده شدند:

«وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ أَنْ لَا تُشْرِكْ بِي شَيْئًا، وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْقَائِمِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ...» (سوره حج، ۲۶)

«و (یاد کن) زمانی که برای ابراهیم جای خانه (کعبه) را آماده ساختیم (و گفتیم): چیزی را با من شریک قرار مده و خانه‌ام را برای طواف‌کنندگان و قیام‌کنندگان و رکوع‌کنندگان و سجده‌کنندگان پاکیزه کن.»

و نیز: «وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا...» (سوره آل‌عمران، ۹۷)

«و هر کس وارد آن (خانه) شود، در امان است...»

در آن لحظه، با خود گفتم: این خانه، خانه خداست، اما نه برای یک دین، نه برای یک قوم، نه برای یک زبان...

خانه‌ی دل‌هایی‌ست که به سمت حقیقت رو کرده‌اند. خانه‌ی تمام کسانی‌ست که در جست‌وجوی نوری فراتر از سایه‌ها هستند.

حج تنها یک آیین نیست، یک سفر است. سفری از خود به سوی حقیقت. تجربه‌ای نیست که بتوان آن را تعریف کرد، باید زیسته شود. خانه خدا نه فقط بنایی سنگی، که آینه‌ای‌ست برای دیدن خویش. جایی‌ست که آدمی عظمت خالق را در کوچکی خویش می‌بیند، و آرامشی را می‌یابد که هیچ جای دیگر نیست.

آیا ما در زندگی روزمره، مکانی داریم که در آن بتوانیم همچون کعبه، خویشتنِ حقیقی‌مان را بیابیم و به خدای خویش نزدیک شویم؟ و اگر تمام انسان‌ها با لباس یکرنگ و نگاهی واحد، چون در حج، در جامعه ظاهر شوند، چقدر از اختلافات و فاصله‌ها کاسته خواهد شد؟ آیا می‌توان وحدت حج را در زندگی روزمره نیز جاری ساخت؟

در آستانه‌ی رحمت

ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود. شبِ مکه، آرام و متین، چون عارفی شب‌زنده‌دار، بر همه چیز سایه انداخته بود؛ اما در اتاقی کوچک از یکی از هتل‌های بلندمرتبه این شهر آسمانی، تن خاکی‌ام در تب و لرزی عجیب می‌سوخت. سرم سنگین، بدنم ناتوان. دست لرزانم را با سختی به سمت گوشی کنار تخت بردم و عدد سیصد را با جان دادن، نه با انگشت، فشردم. گفتم: کمک کنید... حالم بحرانی‌ست.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که صدای در اتاقم آمد. پرسنل هتل، بی‌هیچ تأخیری، آمدند و مرا با احترام به درمانگاه منتقل کردند. آنجا، پزشک کشیک با دستگاهی کوچک، دمای تبم را اندازه گرفت و گفت: نباید معطل شد، باید فوراً به بیمارستان اعزام شوید.

آقای فیض‌آبادی، معاون محترم کاروان، بیدار شد و خود با تاکسی مرا به بیمارستان جمعیت هلال‌احمر ایران رساند. در راه، چشم‌هایم بسته بود، اما دلم باز بود. می‌دانستم که خدا مرا رها نخواهد کرد.

پزشک بیمارستان با دقت تمام معاینه‌ام کرد. آن‌چنان ضعف بر پیکرم سایه انداخته بود که پاسخ به ساده‌ترین پرسش‌ها نیز برایم دشوار شده بود. تب داشتم، لرز، و احساس می‌کردم که هر لحظه از خودم دورتر می‌شوم.

اما با آرامشی که در چهره پزشک دیدم، اندک امیدی در دلم زنده شد. وقتی گفتند باید بستری شوی، با تمام ضعف، سر تکان دادم، پذیرفتم، و دل به خدا سپردم.

آقای فیض‌آبادی با مهربانی مرا روی ویلچر نشـــاند و همچون برادری نگران، تا بخش بسـتری همراهی‌ام کرد. پرسـتاری آمد، خونم را گرفت، سـه آمپول تزریق کرد، دو سـرم به رگ‌هایم آویخت. هرچه بود، محبت و آرامش بود. در آن لحظه، «انسان» را در نگاه تک‌تک این فرشتگان زمینی دیدم.

دقایقی گذشـت... کم‌کم حرارت بدنم فرو نشـست، چشم‌هایم بهتر می‌دید، زبانم گرم‌تر شـد، و دلم آرام گرفت. چیزی شبیه تولد دوباره. دو ساعتی نگذشته بود که پزشـک با لبخند بالای سرم آمد و گفت: نتایج آزمایش نرمال است. می‌توانم شما را مرخص کنم، اما مراقب باش و معاینه‌های بعدی را فراموش نکن.

با کمک آقای فیض‌آبادی از بیمارسـتان بیرون آمدیم. شب هنوز ساکت بود، ولی من دیگر همان آدم قبل نبودم. به هتل بازگشتم، اما دلم در بیمارستان مانده بود؛ جایی که خداوند، از طریق دستان پرمهر بندگانش، شفایم داده بود.

از خود می‌پرسیدم:

اگر لطف خـدا، فـداکـاری خـدمـت‌گزاران هتـل، و همراهی مرد مؤمنی چون فیض‌آبادی نبود، آیا باز هم این سحرگاه را می‌دیدم؟

شـاید قسـمت بود که در آن لحظات بیماری، به قدرت حقیقی خالق بیشتر واقف شوم...

در دعای عرفه، صدای امام حسین علیه‌السلام هنوز در گوشم می‌پیچد:

‘‘الهی مرضت فداویتنی، و عریت فکسوتنی، و اظمأت فاسقیتنی... ’’

پروردگارا، بیمار شـدم، تو درمانم دادی؛ برهنه شدم، تو پوشاندی‌ام؛ تشنه شدم، تو سیرابم کردی...

و این کلمات، وصف حال شب من در مکه بود.

در این سـفر آسـمانی، خداوند فقط ما را به طواف کعبه نمی‌خواند؛ گاهی ما را به طواف ضـعف، درد، و بندگی نیز می‌برد تا از درون خالص‌تر شـویم. حج، تمرین تسـلیم است؛ و بیمارستان، مکانی برای دیدار با نفس حقیقی‌مان. گاهی شفای ما در نگاه یک پرسـتار اسـت، گاهی در صـدای یک دوست، و همیشه... در دستان خداوندی است که حتی در نیمه‌شب‌های مکه، از بنده‌اش غافل نیست.

اگر بیماری و ضـعف را نه نقمت، بلکه دعوتی از سـوی خدا برای توقف و تفکر بـدانیم، آیا نگاه‌مان به درد تغییر نخواهد کرد؟ و آیا در زندگی روزمره نیز می‌توان چنان با محبت و شـفقت عمل کرد که انسـان دیگری، ما را آینه‌ای از لطف الهی بداند؟

شب مباهله، عهدی دوباره با مهر بی‌انتها

در شـــهر مکـه، در ســـایـه کوه‌های خاموش و دل‌های بیدار، در آغوش شـــب بیسـت‌وچهارم ذوالحجه، نشـسـته بودم... نه بر فرشی از زر و دیبا، که بر تاروپود خاطراتی بافته از ســـال‌های دور؛ کودکیم، نوجوانی‌ام، شـــور جوانی‌ام و اکنون، سـنگینیِ میانسالی‌ام. همه را مرور می‌کردم در خلوت خانه‌ای که نه به دست من، که به دعوتی ازلی، به آن فرا خوانده شده بودم: خانه‌ی خدا.

آری، اینجـاســـت که پرده‌ها کنار می‌رود و حقیقت بی‌پیرایه رخ می‌نماید. گمان می‌کردم سال‌ها کوشیده‌ام تا به این نقطه برسم، اما اکنون می‌دانم که هیچ گامی را خود برنداشـته‌ام، هیچ توشـه‌ای را خود نیندوخته‌ام. همه از او بود. همه هدایت او، عنایت او، مهربانی او...

اینجا در حریم امن الهی، هر زمزمه‌ای، به زمزمه‌ای از تو ختم می‌شـــود. تو بودی که در تنگنای روزگار، در گره‌های کور زندگی، راه را نشـــانم دادی. نه‌تنها نجاتم دادی، که پروازم بخشـیدی. در بن‌بست‌های عالم، که هیچ پناهی نبود، تو دو بال امید بر شانه‌هایم نهادی و مرا از زمین بلند کردی، همچون مادر که فرزندش را از خطر می‌رهاند؛ و همچون پدری که دست طفلش را محکم می‌گیرد تا نیفتد.

و اینک، در این شب مبارک، نگاهم بر تقویم می‌افتد... فردا، مباهله است. سالروز عزت محمد مصـطفی (ص) و اهل بیت نورانی‌اش. آن‌گاه که آیه تطهیر، جامه‌ی پاکی را بر قامت پنج تن آل عبا پوشـاند، و پیامبر (ص) نه با لشکری، که با علی، فاطمه، حسـن و حسین، به میدان آمد؛ در برابر گروهی از مسیحیان نجران که در پی حقیقت بودند.

چه صحنه‌ای بود آن روز! شکوه ایمان در برابر تردید عقل، و تجلی صداقت در مقابل تزویر. پیامبر (ص) نگفت با من بیایید، گفت: «نفس مرا، پاره تنم را، نور چشمانم را، و دو میوه‌ی دلم را همراه می‌آورم». و چون این پنج تن ظاهر شدند، نه نیرویی در بازوان که نوری در دل‌ها ترس افکند. دشمنان حقیقت دانستند که اینان دروغگو نیستند، که اگر لعنت الهی فرود آید، نه بر آنان، که بر خودشان خواهد بود. و از مباهله گریختند و به صلح روی آوردند. و این‌گونه، مهر تأییدی بر صداقت نبوت و طهارت اهل بیت زده شد.

آه پروردگارا... مرا نیز در جرگه‌ی دوستداران اهل بیت قرار ده، چنان که مهرشان را در دلم نهادی، مرا به سوی طریقه‌ی پاک ایشان رهنمون باش. همان‌گونه که محمد (ص) را سربلند کردی، و علی را معیار حق ساختی، و فاطمه را مادر امامت، و حسن و حسین را سید جوانان اهل بهشت، ما را نیز به نورشان، از تاریکی‌ها برهان و از گمراهی‌ها نجات بخش.

در خانه خدا، جایی‌که هر دیواری بوی یقین می‌دهد، فهمیدم که عزت در دستان اوست و گام برداشتن جز به توفیق او نیست. واقعه مباهله تنها یک واقعه تاریخی نیست؛ بازخوانی یک عهد است، عهدی میان آسمان و زمین، میان نبوت و انسان، میان عشق و یقین. این عهد را باید هر سال، هر شب، و هر لحظه، تازه کرد.

آیا تاکنون در زندگی‌ات لحظه‌ای بوده که یقین یافتی دستی فراتر از توان تو، تو را از سقوط نجات داده است؟ و در میان بحران‌های امروز، چگونه می‌توانیم به صداقت و نور اهل بیت، همانند پیامبر، پناه بریم و عزت بیابیم؟

زمزمه‌هایی در شب‌های مکه؛ به یاد آنان که همیشه با من‌اند

در سکوت آسمان مکه، شب‌هایی هست که ستاره‌ها نیز آهسته می‌درخشند؛ گویی حرمت شب، حرمت عشق است...

و در این شب‌ها، شب‌هایی که زائر دل باخته، دلش را به کعبه گره زده، من تنها نبودم. هرگز تنها نبودم.

در کنارم، فراتر از حضور جسمانی، ارواحی بودند که با جانم درآمیخته‌اند. پدر و مادرم... دو چراغ همیشه روشن در مسیر زندگی‌ام.

پدرم، آن مرد مهربان که با سکوت و عمل، مرا با خدا آشنا کرد؛

یادم نیست چند ساله بودم، اما یادم هست که با او برای نماز می‌ایستادم،

به سوی قبله‌ای که هنوز هم قلبم را می‌لرزاند.

او برایم دروازه‌ای بود به سوی ایمان، مردی که هر جرعه‌ی آب را با سلامی بر حسن و حسین(ع) مزین می‌کرد و هر پنجشنبه چراغی از خیرات برای درگذشتگان روشن می‌ساخت.

آموزش‌هایش خطابه نبود، بلکه شیوه زیستن بود.

نان حلال، احترام به یتیم، مهر به اهل بیت، اخلاص در کار و سلامی آرام بر نام‌های مقدس، همان‌هایی بود که در خانه ما عطر داشتند.

و من اینک، در کنار کعبه، همان جایی که هزاران زبان ذکر می‌گویند، به یاد آن ذکرهای بی‌صدای پدرم می‌افتم...

او که نامش «علی» بود و امید دارم اکنون در آغوش مولایش، امیرالمؤمنین، آرام گرفته باشد.

و مادرم...

نامش فاطمه بود، اما برای من، خودش یک سوره کامل مهر و ایثار بود.

از قصه‌های شب‌های کودکی گرفته تا سال‌ها همراهی با بیماری همسرش، دوختن لباس‌ها برای لقمه‌ای حلال، بی‌هیاهو، بی‌ادعا.

او مادر بود، همسر بود، بانوی صبر و ستون خانه‌ای که عشق را هر روز در آن تازه می‌کرد.

چگونه می‌توانم در چنین روزی، که سوره دهر نازل شد و آیاتی از ایثار و خلوص اهل بیت بر زبان وحی جاری گشت، از مادری که در تمام معنا، تجسمی از آن خلوص بود یاد نکنم؟

روزی که «انسان» معنا گرفت، روز خانواده شد، و من امروز، در مکه، آن روز را در کنار این خاطرات زندگی می‌کنم.

در کنار من، برادرم حسین است؛

همان که نامش یادآور سیدالشهداء است، و خلقش نیز رنگی از صبر دارد.

او رفیق سال‌های دشوار من بوده و هست.

بی‌کلام، اما همواره حاضر. دوست داشتنش، آرام است، عمیق است، بی‌نیاز از اثبات.

و فرزندانم... محمدحسن و فاطمه.

نام‌هایی برگرفته از نور، و وجودهایی که روشنی‌بخش روزهای من‌اند.

در کنارم نیستند، اما در دل و دعاهایم حضوری پررنگ دارند.

صدایشان، خنده‌هایشان، دعایشان، با من است حتی اگر فیزیکی نباشند.

و اما همسرم...

هم‌سفر و همدل این سفر نورانی.

نه فقط در این راه معنوی، که در تمام مسیر زندگی، همراه بوده است.

همراهی‌اش نعمتی است که شکرش را توان نیست.

امروز، بیست و پنجم ذی‌الحجه است؛ روز نزول سوره‌ای که از ایثار گفت، از وفا، از خانواده‌ای که بی‌هیچ چشمداشتی برای خداوند گرسنگی کشیدند و خالصانه بخشیدند.

و من، با تمام فروتنی، آرزو دارم خانواده‌ام، اندک شباهتی به آن نورها داشته باشد.

خدایا، همان‌گونه که نام سوره‌ات «انسان» است، ما را در مسیر انسان شدن و انسان ماندن ثابت قدم بدار.

در سرزمین وحی، جایی که آسمان به زمین نزدیک‌تر است، یاد عزیزان رخت نمی‌بندد.

آنان که با عمل‌شان، روح ما را شکل دادند، با ما زنده‌اند؛

در نمـازهای شـــبانه، در جرعه‌های آب زمزم، در نگاه به کعبه، و در اشـــک‌های بی‌صدا.

در مکه، آدمی بیش از هر زمان، حقیقت حضور را می‌فهمد:

حضور بی‌نیاز از جسم،

حضور در دل و دعا،

حضور در محبت بی‌پایان...

آیا تاکنون در ســکوت شــب، وقتی به عزیزان درگذشــته‌تان فکر کرده‌اید، حس نکرده‌اید که بیش از هر زمان دیگر، به شـما نزدیک‌اند؟ و اگر قرار باشد تنها یک ویژگی از پدر یا مادرتان را در نســـل بعدی زنده نگه دارید، آن ویژگی چیســـت؟ چرا؟

عطر وداع‌ناپذیر کعبه

درست بیست و پنج روز است که میهمان کوی دوستیم؛

در دل شهر سنگ و نور،

در سایه دیوارهای پر از دعا،

در پناه کعبه‌ای که هر ذره‌اش آینه‌ای‌ست از رحمت.

و حالا... وقت رفتن است، وقت کوچ به مدینه.

اما صادقانه بگویم، من اهل وداع نیستم.

نه آنکه نخواهم، که نتوانم.

قلبی که با عشق گره خورده، مگر می‌تواند بدرود بگوید؟

چگونه دل از خاکی بکند که هر گامش، تپشی‌ست از یاد حضور خدا؟

مگر می‌توان از خانه‌ای وداع کرد که نه فقط در زمین، که در جان آدمی بنا شده است؟

مکه، صرفاً شهری از سنگ و آفتاب نیست؛

میدان حضور است، محراب تجلی،

و طواف...

طواف یعنی بازگشت.

بازگشت به آن لحظه‌ی آغاز،

آن نقطه که هنوز هیچ نبود جز خدا...

و ما، ذره‌ای از نور او بودیم.

وقتی دل در مدار کعبه چرخید،

وقتی قطرات اشک با هر سعی صفا و مروه در جان نشست،

وقتی در سحرگاهان، میان رکوع‌ها و سجده‌ها، نجوا کردیم:

رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا...

دیگر چه نیازی به وداع؟

کعبه در ما حل شده، مکه در جان‌مان ماندگار شده است.

حتی خاطرات مکه هم وداع‌ناپذیرند.

قلمی که در این سرزمین نوشت، آغشته به عطری الهی شد؛

عطری که در کوچه‌های ذهنم خواهد ماند،

در هر واژه‌ای که می‌نویسم،

در هر دعایی که می‌خوانم.

بله، مدینه هم ما را می‌خواند،

اما اینجا... اینجا بوی سماع داشت.

ما چرخیدیم... گِرد خانه‌ای که زمینی نیست،

بلکه آسمانِ فروآمده است،

گِرد نوری که از کهکشان‌ها روشن‌تر است.

و در آن چرخش،

نه فقط پا، که جان ما طواف کرد.

و مگر می‌توان با عطری که در جان نشسته وداع کرد؟

با آوازی که در روح پیچیده؟

مکه، از جنس لحظه نیست؛

از جنس ابدیت است.

و عشق، هرگز وداع‌پذیر نیست...

در سرزمین خدا، آدمی تنها می‌فهمد که دل با پا سفر نمی‌کند،

دل در خانه‌ی محبوب جا می‌ماند.

و اینجا، وداع معنایی ندارد؛

چرا که حضور، در دل ما حک شده است.

نه... ما از مکه نمی‌رویم،

مکه با ما می‌آید.

در دل، در کلمه، در هر دعای نیمه‌شب، در هر نفسی که بوی او دارد.

آیا تا به حال در زندگی، جایی یا لحظه‌ای را تجربه کرده‌اید که آن‌قدر الهی باشد که نتوانید از آن دل بکنید؟ و اگر وداع با مکان مقدسی ممکن نیست، چگونه می‌توان آن تقدس را در زندگی روزمره حفظ کرد؟

زمزم، جرعه‌ای از بی‌پایانی خدا

در آن روزهای سوزانِ حج، که خورشید بی‌وقفه بر سرزمین مکه می‌تابد و دل‌ها با شوقی غریب در مسیر طواف و سعی می‌تپند، ناگاه تشنگی بر جان می‌نشیند. تشنگی‌ای نه تنها از جنس عطش جسم، که عطشی ژرف‌تر، از سنخ نیاز روح... و آن‌گاه که این عطش سر برمی‌دارد، تنها یک نام در ذهن طنین می‌افکند: زمزم.

من نیز در زمره‌ی آن خیل عاشقان بودم، در میانه‌ی مناسک حج تمتع، آنجا که در ازدحام پاک دلان، دلم را به خانه‌ی دوست گره زده بودم. در کنار مخازن زمزم، ایستاده، دستانم را از آن آب کهن و مقدس لبریز کردم. جرعه‌ای نوشیدم... نه فقط برای رفع تشنگی جسم، بلکه برای پاسخ به عطش سال‌ها پرسش و نذر و ناله‌ی بی‌صدا.

آب زمزم، هزاران سال است که جاری‌ست، از همان لحظه‌ای که حضرت هاجر، با دلی لرزان اما ایمانی استوار، در بیابان بی‌پناهی دوید و خدا، به پاس صبر و توکلش، زمزم را از دل زمین شکفت. این آب، دیگر فقط یک چشمه نبود؛ نشانه‌ای شد از اجابت، از مهر خدا به دل‌های عاشق.

ایستاده بر کنار زمزم، دلم لرزید. یاد تمام آن‌هایی افتادم که روزی به من گفته بودند: «اگر رفتی، برای ما هم دعا کن!» مادران داغدیده، پدران رنج‌کشیده، بیماران خاموش، جوانانی در آرزوی گشایش، و حتی کودکی که روزی بی‌صدا نگاهش پر از خواهش بود...

جرعه‌ای نوشیدم، و گویی تمام آن دعاها، یک‌جا به آسمان رفت. دلم آرام شد. انگار خدا آن‌جا، لبیک می‌گفت... نه با صدا، که با آرامشی ژرف، با مهر جاری در آن آب مقدس.

زمزم فقط آب نبود؛ آیینه‌ای بود که در آن، عطش‌های دیرینم را دیدم. عطش فهم، عطش آرامش، عطش بازگشت به خویش. و درون این جرعه، چیزی از جنس بهشت بود؛ چیزی که روح را سیراب می‌کرد، پیش از آن‌که زبان تشنه‌ام را بنوازد.

آیا تا کنون دیده‌اید جرعه‌ای از آب، چنین با انسان سخن بگوید؟

آیا می‌شود آبی نوشید که در آن، پاسخ سال‌ها سکوت را بیابی؟

زمزم، تنها چشمه‌ای در دل کویر نیست؛ نشانی‌ست از حضور بی‌وقفه‌ی خدایی که حتی در عطش، اجابت را پنهان کرده است. نوشیدن از زمزم، یعنی ایمان به این‌که در پس هر عطش، جرعه‌ای از لطف الهی نهفته است؛ اگر با چشم دل بنگری، و با دلی صاف، دعا کنی.

اگر امروز به کنار زمزم بروی، برای چه کسی و برای چه چیزی دعا خواهی کرد؟ و آیا تا به حال در دل عطشی، نشانه‌ای از پاسخ خداوند را یافته‌ای؟

مدینه، مأوای دل‌های عاشق

با طلوع آفتاب روز بیست و هفتم ذی‌الحجه، دلم شور افتاد؛ شوقی که سال‌ها در لایه‌های دلم خانه کرده بود، بار دیگر بیدار شد. گویی ندایی از درون مرا می‌خواند: «برخیز، که وقت دیدار است...» این‌بار نه با اتوبوس و نه با خستگی جاده‌ها، بلکه با قطار سریع‌السیر، دل به راه سپردیم تا زودتر، آسان‌تر، و عاشقانه‌تر، به سرزمین محبوب قدم بگذاریم؛ به شهر پیامبر، مدینه‌ی منوره.

هنوز وسایل‌مان را در هتل نگذاشته بودیم که بی‌تاب راه افتادیم. همسرم هم پا به پای من، با نگاهی خیس از شوق، همراهی‌ام می‌کرد. گویی کودکانه شاد بودیم؛ اما نه از آن شادی‌های معمولی... این شادی، از سنخ عشق بود، از نوعی که دل را به آسمان گره می‌زند.

راه مسجدالنبی را با شتاب آغاز کردم، اما وقتی به آستان آن رسیدم، پایم سست شد... آرام گرفتم... آهسته قدم برداشتم. حس کردم در پیشگاه رسولی ایستاده‌ام که رحمت مطلق خداوند بر زمین بود، پیغمبری که با صلح و نور آمد، با مهربانی و بخشش، و جهانی را از ظلمت جهل رهانید. دلم نخواست شتاب کنم، زیرا در حریم نبی رحمت، شایسته آن است که آرام آمد، با دل شکسته، با اشک آماده‌ی فرود آمدن.

به هر گوشه‌ای از این سرزمین که می‌نگرم، روحم به پرواز درمی‌آید؛ نه پروازی جسمانی، بلکه پروازی در تاریخ، در دل ماجرای وحی، هجرت، بدر، احد، و محبت انصار... و اینک در مدینه، شهری که روزگاری یثرب بود و با آغوشی باز پیامبر را در خود پذیرفت. مردمانی که میزبان نور شدند، و بدین‌سان، در کتاب آسمانی

انسانیت، با نام «انصار» جاودانه شدند. و بقیع... آن خاک خاموش، که در سینه‌اش گنج‌هایی از معرفت و امامت دارد. هر گام که به سمت بقیع برمی‌دارم، دلم گره می‌خورد به غم فاطمه‌ی زهرا (س)، به غربت امام حسن (ع)، به اشک‌های زین‌العابدین (ع)، به شکوه علم امام باقر (ع)، و به روشنگری بی‌دریغ امام صادق (ع). خاک این سرزمین، تربت اولیاء خداست. هر ذره‌اش آکنده از ناله‌هایی‌ست که قرن‌ها در سکوت زیسته‌اند.

و عجبا که مدینه، هم مهد مهربانی است، هم مأوای غربت.

مدینه، آغوش خداست بر زمین، اما بقیع، دل‌شکسته‌ترین آغوش اوست.

و من، مسافری از سرزمینی دیگر، در میان صحن مطهر پیامبر، و کنار دیوارهای خاموش بقیع، فقط نجوا می‌کنم:

یا رسول‌الله، سلام بر تو، ای خورشید همیشه تابان...

یا حسن، یا زین‌العابدین، یا باقر، یا صادق، سلام بر غربت شما...

و ای مادر پنهان در خاک، ای فاطمه‌ی زهرا، سلامی بر تو، ای بانوی بی‌نشان «.

در این لحظات، بیماری، خستگی، رنج سفر، هیچ‌کدام جایی در دل نداشتند. تنها عشق بود و حضور...

و چه چیزی از این بالاتر که انسان، بر خاکی قدم بگذارد که پیامبر خدا بر آن قدم نهاده است؟

مدینه، نه فقط یک شـهر، که صحنه‌ی حضور است؛ حضور پیامبر عشق و امامان نور. اینجـا می‌توان دل را در آغوش تـاریخ نهاد و از کوثر مهر الهی نوشـــید. در مدینه، روح انسان دوباره متولد می‌شود؛ پاک‌تر، عاشق‌تر، مؤمن‌تر.

اگر اکنون در صـحن مسـجدالنبی ایستاده بودی، چه سخنی با رسول خدا در دل زمزمه می‌کردی؟ و آیا تا به حال اندیشـیده‌ای که چرا خداوند، مدفن بزرگان دین را در دل یک شـهر نگه داشـته است تا مؤمنان، به زیارت بیایند و پیوند خود را با نور حفظ کنند؟

مدینه، میعادگاه دل‌ها

چند روزی‌ست که چون پرنده‌ای خسته از هجمه‌های دنیا، دل را در آشیانه مهر و معنویت نهاده‌ام؛ مهمان خان گسترده‌ی رسول خدا هستم، در سرزمین نور، در دیار مدینه منوره؛ همان‌جا که خاکش بوی رحمت می‌دهد و آسمانش صدای تسبیح فرشتگان را در خود دارد.

هرچند جسمم درگیر بیماری‌ست و همسرم نیز با حادثه‌ای تلخ روبرو شده، اما عجب آرامشی‌ست این مدینه! گویی که دردها در برابر حضور در این شهر مقدس، رنگ می‌بازند. اینجا، شهر پیامبر است؛ شهری که مهر، از دیوارهایش می‌بارد و نسیم صبحگاهی‌اش، شمیم رضایت و امید می‌پراکند.

با هر اذان، با هر نام مبارک "محمد" که بر زبان می‌نشیند، دلم بی‌اختیار به سمت این خاک پرنور پر می‌کشد. عشق پیامبر چنان در جانم ریشه دوانده که گویی هرگاه نامش را می‌شنوم، قلبم تپشی تازه می‌گیرد و هوای مدینه، بی‌دعوت، در ریه‌هایم جاری می‌شود.

در دل همین روزها، یاد استاد بینش اسلامی‌ام افتادم، مردی فرهیخته که هماره از مدینه با حال خاصی سخن می‌گفت. گاهی با چشمانی نمناک این بیت را می‌خواند:

خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

و اکنون، در میانه بیماری و سختی، مفهوم این بیت را بهتر می‌فهمم. شاید نقمتی که بر ما نازل می‌شود، پیش‌درآمد نعمتی بزرگ باشد؛ نعمتی که نامش حضور است، و نشانش رضایت محبوب.

مسجدالنبی، این پناهگاه قلب‌های عاشق، برای من کلاس بزرگ انسان‌شناسی شده است. مردمانی از چین و مالزی، از اندونزی و افغانستان، از پاکستان و تاجیکستان، از عراق و عمان، گرد آمده‌اند. در چشم‌های‌شان برق شوق دیدار است و بر زبان‌های‌شان دعای اتحاد.

با زبان‌هایی آمیخته از عربی و فارسی و انگلیسی، از فتنه‌های زمانه می‌گویند. از دوازده روز جنگ بی‌رحمانه میان اسرائیل و ایران، و بمباران مردم بی‌گناه. ولی در دل این ناامنی‌ها، صدایی آشنا، صدایی قدسی، از دل‌ها برمی‌خیزد: دعای صلح، زمزمه رحمت، آوای "اللهم عجل لولیک الفرج".

اینجا، همه به دنبال حقیقت‌اند، به دنبال دوستی و همدلی. این وحدت میان دل‌های جدا از جغرافیا، جلوه‌ای از آیه‌ی مبارکه است:

إِنَّ هذِهِ أُمَّتُكُمْ أُمَّةً وَاحِدَةً وَأَنَا رَبُّكُمْ فَاعْبُدُونِ سوره انبیاء، آیه ۹۲

همانا این امت شما، امتی واحد است، و من پروردگار شمایم، پس مرا بپرستید.

ای مدینه! تو خانه دل‌هایی هستی که عاشقانه راه حق را می‌پویند؛ و من، با تمام کوچکی‌ام، تنها تمنایم این است که خدای رحیم، ما را نیز جزو خاصان درگاهش قرار دهد. آنان که از کوچه‌های درد عبور می‌کنند تا به آستان کرامت برسند.

بودن در مدینه، حتی در روزهای بیماری و دشواری، فرصتی‌ست برای تماشای نور در میانه تاریکی‌ها، و یافتن آرامش در میانه‌ی فتنه‌ها. وقتی عشق به اهل بیت در دل بنشیند، دیگر مکان‌ها تفاوتی ندارد؛ دل انسان، خود مدینه می‌شود.

آیـا در دل طوفـان‌هـای زندگی، ما نیز می‌توانیم همچون مدینه، پناهگاهی برای دیگران باشـیم؟ واگر خداوند به بندگان خاص خود اجازه حضـور در شهر پیامبر را می‌دهد، چه چیزی ما را برای آن لیاقت‌مند می‌سازد؟ اعمال‌مان یا نیت خالصمان؟

رشته‌های ناپیدای دل

از کودکی آموختـه بودم که آدم‌ها را با نگاه تحلیل‌گر ذهن می‌ســـنجند؛ رفتاری، نگاهی، کلامی، یا حتی سکوتی می‌تواند معیاری باشد برای جایگاه دادن به آن‌ها در نقشـه ذهن. بسیاری، بی‌آنکه حتی دل به دل دهند، تنها با چند نشانه قضاوت می‌کنند و رابطه را می‌سازند یا فرو می‌ریزند.

اما من، سـال‌هاسـت که در میان لایه‌های متنوع جامعه از کارگر سـاده تا اسـتاد دانشـــگاه، از روحانی و مدیر تا کارآفرین و ســـرمایه‌دار تلاش کرده‌ام که از نگاه ذهنی فراتر روم و به دل بنگرم. سعی کرده‌ام در هر ارتباط، بیشتر ببینم تا قضاوت کنم، بیشـتر خدمت کنم تا حسـابگری، و بیش از آنکه کسـی را بیازارم، آرامشگر باشم.

با این حال، حقیقتی عجیب در وجودم هســـت؛ از نوجوانی، بعضـــی آدم‌ها را نه با ذهن، بلکـه با قلب می‌شـــناســـم. آن‌ها را حس می‌کنم. بی‌تحلیل، بی‌واکاوی، بی‌دلیـل، فقط حس می‌کنم کـه رشـــته‌ای نادیدنی از دل من به دل آن‌ها پیوند خورده اســـت. گویی پیش از این خلقت، در عالمی دیگر، خاک وجود ما کنار هم سرشته شده است.

یاد جمله‌ای از دوست فقیدم، ابراهیم پناهی نیکو، می‌افتم که می‌گفت:

شاید وقتی خداوند گل وجودت را می‌سرشت، گل وجود آن‌هایی که دلت با دلشان گره می‌خورد، کنارت بوده‌اند؛ همسایه خاکت بوده‌اند.

در سفر حج امسال، در کنار آن‌همه انسان از سراسر میهن، این تجربه دوباره برایم رخ داد. این‌بـار بی‌واســـطـه ذهن، بـا دل، پیونـدی لطیف بـا روحانی کاروانمان،

حجت‌الاسلام فضلعلی، پیدا کردم. نمی‌دانم چرا، اما دل من در کنار او آرام می‌گرفت؛ نه از روی تحلیل چهره یا گفتار، بلکه از آرامشی که حضورش به جانم می‌ریخت.

دعایم این است که خداوند مهربان، این بنده خالص خویش را از محبوبان درگاهش قرار دهد، از رهروان صادق طریق اهل‌بیت، و از آنان که بی‌ادعا، آیینه‌دار نور الهی‌اند.

من ادعا ندارم که دل آدم‌ها را می‌شناسم؛ اما باور دارم که خداوند حکیم، آن‌هایی را که دل آدمی بی‌واسطه با آنان پیوند می‌خورد، بی‌حکمت در مسیر زندگی‌اش قرار نمی‌دهد.

در این سفر روحانی، دیدم که چگونه انسان‌ها در برخوردهایشان رنگ عوض می‌کنند، گاه لبخند و گاه خشم، گاه سکوت و گاه فریاد. اما آنچه باقی می‌ماند، رابطه‌های دلی‌ست که در دل می‌نشیند و نه در ذهن.

این ارتباطات ساده نیستند؛ آن‌ها جزئی از نظمی پنهان‌اند که خداوند برای رشد و تعالی روحی ما چیده است. همان‌گونه که یکی از بزرگان اهل سیر و سلوک می‌فرمود:

از بالاترین مقاماتی که خداوند به بنده‌اش عطا می‌کند، آن است که نه بر کسی می‌رنجاند و نه از کسی می‌رنجد.

ای کاش ما نیز در این مسیر الهی، در میان پیچیدگی روابط انسانی، به مرحله‌ای برسیم که دلی آرام داشته باشیم، بی‌رنجش و بی‌رنجاندن، و در دل آدم‌ها به دنبال نور الهی باشیم، نه سایه‌های قضاوت.

دل‌هایی که بی‌واســـطه و بی‌دلیل به هم می‌پیوندند، در مدار نور الهی قرار دارند. این اتصـــال‌ها نه بر پایه منطق، که بر اســـاس حکمت الهی‌اند. شـــناخت حقیقی انسـان‌ها، نه با ذهن، که با دل ممکن اسـت؛ و این دل اگر روشن باشد، می‌تواند انسان‌هایی را بیابد که در مسیر حقیقت، رفیق روح آدمی باشند.

آیا تا به حال دقت کرده‌اید که چرا گاهی بی‌هیچ دلیل مشـخصـی، به برخی افراد احسـاس نزدیکی قلبی دارید؟ واگر قرار باشـد در زندگی نه بر کسی برنجیم و نه کسی را برنجانیم، کدام باور یا رفتار در ما باید دگرگون شود؟

پرواز روح تا در خانه نور

گاهی بندهای تقدیر، چون نخی نازک و ناپیدا، راه ما را از آنچه دوست داریم جدا می‌سازد. نه به‌خاطر بی‌لیاقتی، بلکه شاید به‌خاطر لطافتی پنهان که فقط دل‌های عاشق می‌فهمندش.

آن روز، با اینکه نوبت زیارتم برای ورود به روضه رضوان در مسجدالنبی آمده بود، بیماری امان نداد. تن، این مرکب خاکی، ناتوان بود از همراهی کاروان، اما دل... آه که دل، بی‌تاب‌تر از همیشه، بند از زمین گسست و پر گشود.

آنجا، در گوشه‌ای از اتاق هتل، وقتی جسم به دیوار بی‌رمقی تکیه داده بود، روحم به سفر رفت. نه با گذرنامه، نه با نرم‌افزار نسک، که با اشتیاقی برخاسته از اعماق جان.

خود را دیدم که بی‌واسطه، بی‌میانجی، درست مقابل خانه‌ای ایستاده‌ام که پیامبر رحمت، درب آن را نگشود؛ بلکه فرمان داد تا همه درهای رو به مسجد بسته شوند، جز درب خانه علی، درب خانه فاطمه...

ایستاده بودم، شرمگین و اشک‌ریز، و سلام می‌دادم:

السلام علیک یا امیرالمؤمنین، ای دست خداوند بر زمین،

السلام علیک یا فاطمهٔ الزهراء، ای امابیها، ای جان پیامبر،

السلام علیک یا حسن بن علی، ای کریم اهل بیت،

السلام علیک یا حسین بن علی، ای سیدالشهداء،

السلام علیک یا رسول‌الله، یا حبیب‌الله، یا نبی‌الله...

و سلام بر ارواح طیبه‌ای که در این صحن و سرا می‌گردند، و بر فرشتگانی که بال‌هایشان، سایش مهربانی دارند بر دل‌های مشتاق.

آن‌جا، در میان ستون‌های پیامبر، چشم دلم به ستون جبرئیل روشن شد. جایی که فرشته وحی می‌آمد تا آیه‌ها را بر قلب رسول خدا نازل کند. چه می‌شود اگر باور کنیم که هنوز هم صدای پر زدن جبرئیل، لابه‌لای نخل‌های قدیم مدینه شنیده می‌شود؟ هنوز هم عطر وحی، از کنار خانه علی و فاطمه می‌وزد؟

اینجا، جایی‌ست که حتی زمین، به برکت اهل بیت، حرمت یافته.

و من، با قلبی که جز نور نمی‌خواست، در میان منبر پیامبر و خانه نور، در آن روضه شریفه، آرام آرام اشک ریختم.

نه برای درد تن، که برای شکر دیداری که تنها با پرواز روح ممکن شد.

این‌جا، سرزمینی است که از خاکش نور می‌روید، از هوایش دعا بالا می‌رود، و از دل‌هایش عشق به اهل بیت چون چشمه‌ای می‌جوشد.

آری، حتی اگر جسمت از زیارت باز بماند، اما اگر دلت صادق باشد، خدا راهی برای پرواز روحت باز می‌کند...

زیارت، تنها قدم برداشتن با پاهای زمینی نیست. گاهی، خداوند درهای دیدار را نه با نرم‌افزار، که با اشک دل و صدق نیت باز می‌کند. آنان‌که دلشان با اهل بیت عجین است، راهی به خانه نور می‌یابند، حتی اگر جسمشان زمین‌گیر باشد.

آیـا تـا به حال در لحظاتی که از ظاهر محروم بوده‌ای، در باطن به لطفی عظیم‌تر رســـیـده‌ای؟ و اگر درِ خـانه اهل بیت (ع) باز باشـــد برای دل‌هایی که به ظاهر نرفته‌اند، آیا ما نیز باید به قلب خود بیشتر از قدم‌هایمان اعتماد کنیم؟

لبیک با حجاب دل

نمی‌دانم آن لحظه‌ای که نامش را در لیست زائران دید، دلش اول لرزید یا لبخند زد.

اما خوب می‌دانم که از روزی که دعوت‌نامه‌ی آسمانی‌اش رسید، همسرم دیگر همان زن معمولی دیروز نبود. نگاهی در چشمانش افتاده بود که انگار هر لحظه با کسی در خلوت نجوا می‌کرد. کسی که فقط او می‌دانست چقدر منتظرش مانده.

شاید شب‌ها، پیش از خواب، بیشتر از همیشه با قرآن می‌نشست. دست می‌کشید روی آیه‌های نور، مخصوصاً وقتی به «فَإِنِّی قَرِیبٌ» می‌رسید... صدای آه بلندی از سینه‌اش بلند می‌شد. یک آه آرام، مثل اشتیاقی که سال‌ها در سکوت روییده بود.

او زنی شیعه، ایرانی و از نسل فاطمه است. وقتی پای در مسیر حج گذاشت، تمام هستی‌اش را در آن احرام سفید و ساده پیچید. باور کنید که احرام برای زنان، فقط همان لباس سفید نیست؛ بلکه حجابی‌ست بر همه‌ی هستی، حجابی بر خواستن، بر خود، حتی بر زن بودن. او خودش را در محضر خدا تنها دید، نه در محضر هیچ قضاوتی.

در روز سعی صفا و مروه، در طواف خانه خدا با هم می‌رفتیم. هر بار که قدمی برمی‌داشت، زیر لب ذکر می‌گفت. اما من حس می‌کردم در سینه‌اش چیزی دارد زمزمه می‌شود که نه عربی‌ست و نه فارسی؛ زبانِ دل است، زبانی که خدا خوب می‌فهمد.

بارها دیدم در سکوت حرم، وقتی رو به کعبه نشسته، دست بر سینه می‌گذارد. بی‌کلام، بی‌اشک. اما اگر به چهره‌اش نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی که دارد با تمام وجودش لبیک می‌گوید. لبیکی که از گلویش نمی‌آید، از اعماق ایمانش برمی‌خیزد.

در عرفات، در مشعر، و در منا، در آن ظلمت بی‌نور، زیر آسمان بی‌مرز، صدایش را شنیدم که با خدا حرف می‌زد. نه از درد می‌گفت، نه از حاجت. فقط می‌گفت:

خدایا... شکر که زن آفریدی‌ام تا از راه هاجر، تو را پیدا کنم.

و آن شب ها فهمیدم...

حج برای زن‌ها نه فقط طواف خانه خداست، که طواف درونی‌ترین لایه‌های قلبشان است.

زن‌ها در حج، کم‌تر دیده می‌شوند، اما بیشتر می‌بینند.

کم‌تر سخن می‌گویند، اما بیشتر می‌شنوند.

آن‌ها در سایه حرکت می‌کنند، اما در روشنایی حقیقت حضور دارند.

و من، در کنار همسرم، ایمانم تازه شد.

دیدم که چطور او، با قلبی لبریز از عشق، هر لحظه حج را زندگی می‌کرد.

با آن لباس سفید، آن نگاه متین، و آن قدم‌های آرام، انگار همه بانوان بهشتی را در او خلاصه کرده بودند...

در حج، هر زائر راه خودش را به سوی خدا می‌پیماید؛ اما بانوان، با دلی پر از هاجر و نگاهی زینب‌گونه، در سکوتی پرصدا، از صحنه‌های عبادی عبور می‌کنند. اگرچه شاید نامشان در کتاب تاریخ ثبت نشود، اما یقین دارم خداوند در لوح نور، نام آنان را با قلم رحمت می‌نویسد. آیا تاکنون از زبان یک زن شنیده‌اید که در حج، چگونه خـدا را لمس کرده؟ و مـا چقدر برای درک جایگاه زن در مســـیر عرفانیِ بندگی تلاش کرده‌ایم، نه فقط در ظاهر حج، بلکه در فهم عمیق معنا؟

آیینه‌ای به نام مشهد

سحرگاهان مشهد، هوا هنوز خنکای شب را بر تن داشت که ما، زائران خسته و پُر از خاطراتِ حج، به سبب مشکلات پروازی که حمله اسرائیل به کشورمان ایجاد کرده بود بجای تهران حالا باید در مشهد می رسیدیم و از انجا با اتوبوس راهی تهران می گشتیم و حالا در این سحرگاه به فرودگاه مشهد رسیدیم؛ دل‌خوش به اینکه سفرمان پایان یافته، اما هنوز آغوش وطن دل برای‌مان نگشوده بود. ساعت‌ها در سالن انتظاری که نامش «پایان سفر» بود، سرگردان ماندیم؛ بی‌آنکه بدانیم چه عاملی جز بی‌تدبیری، ما را پشت درهای اتوبوس‌ها نگاه داشته است.

وقتی بالاخره سوار شدیم، گویی نه در سرزمین خراسان که در کاروانسرایی متروک از قرون گذشته فرود آمده بودیم! اتوبوسی کثیف، پوسیده، بی‌نظم و بی‌رحم... بی‌رحم‌تر از هر خستگی‌ای که از حج بر دوش داشتیم. یاد شعارها و مصاحبه‌ها افتادم... وعده‌هایی از جنس اتوبوس‌های باکیفیت، خدمات شایسته، و کرامت زائر.

مدیر کاروان گفت: می‌رویم حرم امام رضا(ع) برای زیارت.

برخی معترض بودند، خسته، خواب‌آلوده، دل‌گرفته؛ اما گفته شد: «هر که نمی‌خواهد، بماند در اتوبوس!» و چه دلی توان ماندن داشت وقتی مقصد، حرم رضای مهربان بود؟

از باب‌الجواد وارد شـدیم، شور و اشتیاق دل، خستگی را از تنمان تکاند. در صحن پیامبر اعظم، اشـک‌ریزان نماز خواندیم، دل‌ها سبک شد، اما راه برگشت، راهی از صبر بود و بی‌عدالتی.

اتوبوس برگشـتمان، دیگر نه‌تنها خسـته، که شـرمنده بود از خود. کولری که کار نمی‌کرد، شـیشـه‌ای که باز نمی‌شـد، کمربند ایمنی که نبود، و گرمایی که گویی می‌خواست حجابی از آتش دوزخ باشد! وقتی فریاد زدم از بی‌عدالتی، راننده دوم با بددهانی بر سرمان خروشید: همین است که هست !

و من پایین پریدم.

به پلیس گیت پناه بردم، گفتم و شـنید، آمد و دید... دید که نه کیفیتی هست، نه احترام، نه تعهد.

اما برخی از زائران، از ترس یا عادت، سـکوت کرده بودند؛ پذیرفته بودند که رنج، بهای سفر به دیار خداست! اما مگر رنجی که از ناحق باشد، می‌شود قربت؟ !

مدیر کاروان، با آسایش در اتوبوس راحت خود، بی‌اعتنا از کنارمان گذشت؛ بی‌آنکه نگاه کند، بی‌آنکه درک کند.

چه ساده است گفتنِ سخن از انسانیت، و چه سخت است زیستن آن.

در جاده در ملک‌آباد، دیگر تاب نیاوردیم. همان‌جا، تصـمیم گرفتیم از کاروان جدا شویم.

با چمدان‌ها، با خستگی، با دلی آزرده، به مشهد برگشتیم؛

اما نه برای تفریح، که برای نجات کرامت انسان از میان چرخ‌دنده‌های بی‌مسئولیتی و بی‌احساسی.

از پلیسی که دست خالی، ولی دلی گرم داشت، تشکر کردم. و از خدایی که همیشه ناظر است، خواستم تا صدایمان را بشنود.

در سایت سازمان حج، حرف‌ها زیباست... اما مگر عمل، چیزی جز معیار انسانیت است؟

آری، آنچه برای خود نمی‌پسندی، برای دیگران مخواه...

ما که دم از دین می‌زنیم، نباید از اخلاق تهی باشیم.

امام رضا(ع) به زائرش عزت می‌دهد، اما آیا ما، خادمان زائر، نیز چنین کرده‌ایم؟

زیارت، تنها رفتن به حرم نیست؛ زیارت، امتحان قلب ما در مسیر است.

اخلاق، برترین حج است. اگر راهی را به نام اهل‌بیت می‌پیماییم، باید خُلق آنان را نیز با خود داشته باشیم.

و شاید مشهد، آیینه‌ای بود که چهره‌ی بی‌نقاب رفتارها را به ما نشان داد.

اگر قرار بود امام رضا(ع) شخصاً در این کاروان حضور داشت، آیا مدیران و رانندگان همان‌گونه رفتار می‌کردند که با ما کردند؟ و آیا ما در مسیر بازگشت از حج، آن‌گونه که خداوند از حاجی انتظار دارد، حرمت انسان‌ها را نگه داشتیم؟ یا حجمان تنها در لباس و مناسک باقی ماند؟

نیایشِ بازگشت

ای آن‌که در هر گامِ طواف، صدایت کردیم

و در هر سعی، نشانی از مهرت یافتیم...

ای که عرفات، بی تو بی‌معناست

و مشعر، بی یاد تو، خاموش و بی‌نور...

خدایا، ما آمدیم با دستانی تهی و دلی پر از خجالت، آمدیم تا بگویی:

لا تَقْنَطُوا مِن رَحْمَةِ اللّهِ...

و تو گفتی... و ما گریستیم. اکنون که بازگشته‌ایم نه از سفر، که از جهل خویش.

تو بمان با ما، چنان که آنجا بودی. در سکوت نیمه‌شب، در شلوغی روز، در اضطراب فرداها تو را می‌خوانیم، نه با زبان، که با لرزش بی‌کلام قلبی که گواه است.

که دیده است، لمس کرده است، سوخته است. ای مهربان‌تر از مادر. ما را از کوچه‌های روزمرگی برهان. و نگذار سجده‌مان بی‌حضور باشد. اشک‌مان بی‌دلیل و لبخندمان بی‌نور تو.

به ما بیاموز که حج، نقطه پایان نیست. بلکه آغاز راهی‌ست. که هر قدمش، نیازمند یاد توست، و هر لحظه‌اش، تکرار لبیک... ای اجابت‌کننده هر آهِ بی‌صدا،

این دل کوچک را، خانه‌ات کن و این چشم خسته را، چراغدار راه خویش...

آمین، یا ربّ العالمین.

آخر راه، آغاز راهی دیگر...

وَإِذَا سَأَلَکَ عِبَادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ، أُجِیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ إِذَا دَعَانِ... بقره، ۱۸۶

و چه پایانی زیباتر از وعده‌ای که با «قُرب» آغاز می‌شود

سفر تمام شد. لباس احرام را از تن درآوردیم، اما دلمان هنوز در احرام مانده؛ در طواف لحظه‌هایی که هر گامش، به وسعت عمر می‌ارزید.

این صفحات، روایتی بود از عبور ما از خاک تا افلاک. داستان‌هایی کوتاه، اما گره‌خورده با دانه‌های اشک، با تبسمی از رضایت، با سکوتی که در عرفات طنین انداخت و در مشعر، به یقین نشست.

چه کسی می‌داند؟ شاید هر سجده‌ای که در سرزمین وحی رفت، پلی بود به سوی بخشش. شاید هر قطره اشکی، جرعه‌ای از لطف بی‌انتها بود؛

إِنّ رَحْمَتِی وَسِعَتْ کُلّ شَیْءٍ... اعراف، ۱۵۶

آری، رحمت او فراگیر است. حتی ما را، با بارِ سنگینِ فراموشی و ضعف، در آغوش می‌گیرد.

و اکنون که به خانه برگشته‌ایم، به جایگاهی که جسم هست اما جان، هنوز در حریم است، یک چیز را بیش از هر زمان دیگر باور کرده‌ایم:

خداوند، نزدیک‌تر از آن است که گمان بریم.

در هر نفَس، در هر نگاه، در هر آهِ نیمه‌شب.

اگر حج، تمرین پرواز بود، حال وقت آن است که در زمین، سبک‌بال‌تر راه برویم. دست دیگران را بگیریم، دل‌های خسته را بخوانیم، و با یاد کعبه، مهربانی را در کوچه‌های زندگی جاری کنیم.

این کتاب به پایان رسید، اما سفر نه.

زیرا دلِ عاشق، همیشه در راه است.

فَفِرُّوا إِلَى اللّهِ... سوره ذاریات، ایه ۵۰

به سوی او بگریزید، که آغوشش همیشه باز است...

با دلی سپاسگزار، و چشمی که هنوز به آن خانه روشن است...

از این‌جا به بعد، با توست...

این کتاب، روایتِ ما بود.

ما، که با پای جسم تا حرم آمدیم، و با بال دل، به آسمان رفتیم.

ما، که حج تمتع را در میان طواف، سعی، عرفات و قربان تجربه کردیم.

اما حالا، کتاب به پایان نزدیک می‌شود...

و سفرِ دیگری آغاز.

نه، این صفحه آخر نیست.

بلکه نخستین گام است برای خواننده‌ای که هنوز نرفته، یا شاید هرگز نرود.

و این حرف را از من بپذیر:

اگر حج، فقط رفتن بـه مکـه بود، خـداوند آن را برای این‌همه مشـــتاقِ محروم، بی‌معنا نمی‌گذاشت.

پس یقیناً باید راهی باشد تا بدون بلیت، بی‌ویزا، بی‌لباس احرام... اما با دلی پاک، به حج رفت.

آری، این فصل برای توست، ای خواننده.

این صفحه، دعوت‌نامه‌ای‌ست برای سفری که از همین لحظه می‌توانی آغاز کنی.

تو اگر اهل تماشایی، بیا.

بیا به دلِ خود بنگر.

آیا هر صبح، وقتی چشم باز می‌کنی، روحت در مقام «میقات» نیست؟

آیا دل تو، وقتی به یاد خدا می‌افتد، در حال «لبیک» گفتن نیست؟

وقتی بر خود سخت می‌گیری تا حرامی را ترک کنی، آن هم احرام است، نه؟

وقتی از نفست می‌گذری و از خواهش دل چشم می‌پوشی، جز «قربانی» چیست؟

به راستی، مگر خدا نفرمود:

"وَفِی أَنفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ؟"

در درون جان خود شما، آیا نمی‌نگرید؟ – ذاریات آیه ۲۱

تو هر روز می‌توانی طواف کنی.

نه گرد سنگ، که گرد نور.

گرد خانه‌ای که در قلبت بنا شده؛ خانه‌ای که اگر از غفلت پاکش کنی، خدا در آن ساکن خواهد شد.

تو می‌توانی در عرفاتِ دل، وقوف کنی.

می‌توانی در مشعرِ شبانه، اشک بریزی.

می‌توانی هوای «منا» را نه در عربستان، که در خلوت نیمه‌شب خانه‌ات پیدا کنی.

تو اگر بخواهی، خدا همان‌جاست.

نه در فاصله‌ها، که در لحظه‌هاست.

من، اگرچه حج تمتع را به چشم دیدم،

اما به یقین می‌دانم که حجِ حقیقی، در دل است.

در ترک منیّت، در گام نهادن بر هوای نفس، در قربانی کردن غرور،

و در ایستادن با اشک، پیش از اذان صبح، رو به قبله‌ی بی‌نیاز.

این کتاب، گواهی‌ست بر یک سفر؛

اما سفر واقعی، از این‌جا به بعد، با توست.

هرکه می‌خواهد بداند آیا به حج رفته، باید ببیند که پس از آن، چگونه زندگی می‌کند.

و هرکه نرفته، باید بداند که اگر دلش را طواف دهد، خدا را همان‌جا خواهد یافت.

چرا که او، «اقرب إلیه من حبل الورید» است...

او از رگ گردن به انسان نزدیک‌تر است سوره ق آیه ۱۶

اگر امروز نمی‌توانم به حج بروم، آیا می‌توانم بخشی از حج را در زندگی‌ام زنده کنم؟ کدام بخش آن را؟ و آیا کعبه‌ای در قلبم ساخته‌ام که هر روز گرد آن طواف کنم، یا هنوز دل من خانه‌ای‌ست که در آن، غیرِ خدا ساکن است؟